

رمان دو دوم قلبم مال تو | مریم فراهانی (مریسا)



پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان متاهل (جلد دوم)

دانلود رمان اسمش رو سام گذاشتم

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

{♥بنام خداوند رحیم♥}

مقدمه:

بنام خالق خلاق هستی

مقدمه

هیچکس قفل

بدون کلید نمیسازد.

اگر قفلی

در زندگیت می بینی...

شک نکن اون قفل

کلیدی هم داره!

کلید خیلی از

قفلهای زندگی!!!

سه چیز است .

صبر، آرامش، و توکل....

و گاهی یک کلید...

عشق):

♡♡♡♡

هیچگاه

به خاطر "هیچکس"

دست از "ارزشهایت" نکش...

چون زمانی که آن فرد از تو دست بکشد،

تو می مانی و

یک "من" بی ارزش...

#خلاصه

داستان درباره ی دختری که 4 سال پیش به دلایلی عشقش و از دست میدی و بعد از پنج سال عشقش بر میگردد و دختره هنوز هم دوستش داره تا اینکه...

بقلمه مریم فراهانی

دو دوم قلبم ماله تو

*

نگاهی به حلقه ام کردم بازم یاد کیان افتادم... آهی کشیدم و بسمت در رفتم

امشب سالگرد رفتن عشقم بود... رفتن عشقم برای چهارمین سال.

بازم مثل هر سال تیپ مشکی زده بودم و اون کافه یا بهتره بگم پاتوقمون رو رزرو کردم.

قرار بود مثل همه ی این چهار سال هیچ کس توی کافه نباشه جز من و کارکنان اونجا.

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشینم شدم (۲۰۶) هنوزم مثل اون چهارسال همون عروسکا و کوسن های خاصی که من و کیان باهم برای ماشین خریدیم تو ماشین هست.

ماشینو روشن کردم و به حرکت در اومدم.

تمام این کوچه ها خیابون ها و حتی مغازه ها برام پر از خاطره است.

خاطره های تلخ و شیرین

زیبا در عین حال غم انگیز

آهی میکشتم

ای کاش نمیرفتی...

آه دیگه ام برابر شد با پارک کردن ماشینم جلوی کافه.

از ماشین پایین اومدم.

کیفم رو روی دوشم انداختم.

در کافه رو بازکردم.

صدای دیلینگ دیلینگ آویزی که ما برای این کافه خریده بودیم شنیدم.

یادمه وقتی دادیمش به صندوقدار تشکری کرد و گفت -خانم، آقا.. این آویز رو به عنوان عشق پاکتون میگم ریسم بزاره.

آهی کشیدم.

دوباره مثل همیشه وسط کافه روی میز گردی که بود نشستم.

همه ی میزهای این کافه مریح بود به غیر از این میز.

نگاهم به گل های مریم افتاد.

کیان عاشق گلهای مریم بود.

یادمه همیشه بهم میگفت گل مریم من.

آه دوباره ای کشیدم.

پیشخدمتی بدون حرف قهوه امو آورد.

آلبومم رو بازکردم.

اولین عکس من بودم و کیان که روی برفا خوابیده بودیم.

این عکسمون توی اراک گرفتیم.

زمستان بود و هوا بسیار سرد.

آهی کشیدم و کمی از قهوه رو نوشیدم تلخیش من رو یاد رفتنش انداخت.

عکس بعدی من بودم که روی پشتی نیمکت نشسته بودم با لباس نارنجی... پاییز بود و برگ ها نارنجی.

نفس عمیقی کشیدم.

عکس بعدی

لباس قرمز بلندی تنم بود و موهام رو به صورت زیبایی بسته بودم روی صندلی بودم و کیان از پشت در آغوشم گرفته بود.

اشک از چشم ریخت صداش تو گوشم اومد-گریه واسه کوچولوهاست عشق من که قویه گریه نمیخواد که...

با خودم زمزمه کردم-کجایی که ببینی این دختر قوی همون بچه ی بی پناه شده...کجایی؟

-بیخشید ولی کی کجاست؟

سرمو بالا اوردم با پسر جوونی روبه رو شدم که تنها چیزیش که تو چشم بود چشمای آبییش بود.

با اخم پیشخدمت رو صدا کردم-آقای سلطانی؟

بادو اومد سمتم-بله خانوم؟

-مگه نگفتم مثل هرسال خودم باشم و خودم؟

-خانوم رییسو که نمیتونیم بیرون کنیم

نگاهمو از قهوه گرفتم...

این جمله تو گوشم تکرار شد...

"خانوم رییس رو که نمیتونم بندازم بیرون"

اخمی کردم و به پسره روبه روم نگاه کردم

سرش رو به سمت سلطانی برگردوند و گفت - برو...

یه لبخند بزرگی زدو گفت - خب؟

با اخم گفتم - خب که چی؟

با لبخند گفت - خب حق دارم بدونم این خانومی که 5 برابر پول یه روز کاریمونو میده و هرسال تو همین روز میاد اینجا و کلی هم اینجا خاطره داره و از همه مهمتر به خاطر هدایاش تشکر کنم.

با چشمای سرد نگاهش کردم و گفتم - من پول یک روزتون رو میدم که آرامش داشته باشم...

که با خودم خلوت کنم...

که تو خاطره هام فرو برم...

که غرق این خاطره ها باشم....

ولی شما...

لبخندی زدو گفت - ولی من اومدم تا به راز این خانومی که همیشه میاد اینجا و یه روزشو با آه و قهوه پر میکنه رو بدونم.

یه ابروم رفت بالا و با خشم گفتم - و اگه من نخوام بگم؟

-میگین!

صدای گوشیم نداشت تا آب پاکبو روی دستش بریزم.

عسل بود.

پوزخندی زدم چطور روش شده بعد از 4 سال زنگ بزنه و حال دوستش رو بپرسه؟

جواب دادم

-الو؟

-سلام پاییزی جون خوبی؟

-بله شما؟(مثلا نمیشناسه ای مارموز موزمار)

-عسلم پایی..

-سلام عسل ...هزار بار نگفتم منو پاییز صدا کن نه پایی؟

-حالا ولش کن عزیزکم ببین چی میگم!

-بله میشنوم..

-ببین امشب یه جشن داریم خوشحال میشم تو هم بیا....

با شنیدن صدای کیان ناخودآگاه از جام پاشدم...چشام پر از اشک شد..

صداش تو گوشم پیچید عسل بیا دیگه

-بخشید پاییزی جونم داشتم میگفتم اره جشن داریم ادرسشم برات اس میدم عشقم فعلا خدافظ

صورتتم پر از اشک شده بود.

نفهمیدم چیشد که افتادم رو زمین...

نه خدای من...

اون...اون برگشته...

چشام رو باز کردم.

با دیدن چشمای آبی تازه به خودم اومدم.

نگاهی بهم کرد و گفت-خوبی؟

اخمی کردم و گفتم

-من چم شد یهو؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت _هیچی عسل که قطع کرد تو هی گفتی اون برگشته و اینا بعد یهو افتادی...منم بغلت کردم اوردم بیمارستان بعد عسل زنگ زد جواب دادم دیدم یه مرده ..گفت میخواد با تو بحرفه گفتم شما؟گفت کیانم...

(با این حرفش نگام با تعجب به سمتش رفت) بعد ازم پرسید و گفت-تو کی هستی؟

منم گفتم بی اف (boy friend)

با تعجب صاف نشستم و گفتم -چی گفتی؟

با خنده گفت - بی اف

زبونم رو به دندونام کشیدم و در اخر لبمو گاز گرفتم و گفتم -چرا همچین زری زدی؟

-اول تو بگو چرا همش تو یه روز و یه تایم خاص میای کافه تا من بگم

با اخم نگاهش کردم ...چاره ای نداشتم...

با اخم گفتم -میگم ولی وای بحالت دلت هوس حال گیری و اینارو بکنه که روزگارت سیاست.

-منو این حرفا؟(دستش رو بازکرد به معنای سوال و بعدش به خودش اشاره کرد و گفت -اصلا بهم میخوره؟

به پنجره ی بیمارستان نگاه کردم و گفتم -از هیچکس هیچ چیزی بعید نیست چشم آبی.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم -تو یه شرکت کار میکردم...کارم معماری و دیزاین بود.

رییس شرکت از خارج رو کارا نظارت داشت یه روز .. (آهی کشیدم)یه روز وقتی رسیدم تو اتاقم یه مرد چشم
عسلی رو دیدم...مردی که با چشاش دلمو برد.

اخمی کردم و منشی رو صدا زدم با ترس و بدو اومد تو گفتم این اقا اینجا چیکار میکنه منشی هم با تعجب
گفت..گفت نمیتونیم رییسو که بیرون بندازیم که..

اونجا بود که منو رییس با هم آشنا شدیم...

هروزمون باهم بودیم خونمون تو یه آپارتمان بود و باهم میرفتیم و میومدیم تا اینکه کم کم از همدیگه خوشمون
اومد 2سال تموم باهم دوست بودیم تا اینکه یه روز پدرش زنگ زد گفت حالش خوب نیست ...به این بهانه
کیان رو 20روز برد آلمان ...بعد از برگشتنش دیگه اون کیان سابق نبود...باهام گرم نبود...خوب نبود...ازم فرار
میکرد تا..تافهمیدم با دختر عموش نامزد کرده...فهمیدم شیرینی تلخیای زندگی من رو خوردن...بهش گفتم
بجای اینکه توجیح کنه رفت...ولم کرد...

بعدش از شرکت بیرونم کرد..

اونقدی از اونجا حقوق گرفته بودم و پس انداز کرده بودم که پول داشته باشم...

هرجا میرفتم بهم کار ندادن تا اینکه... تا اینکه شروع کردم با برنامه ی اینستگرام و تلگرام محصولات آرایشی فروختم دو سال رو پر درآمد گزروندن و بعد از اون یه مغازه ی لوازم آرایشی باز کردم... بعد از اینکه کارم گرفت و توسعه اش دادم و خودم رو کنار کشیدم و گذاشتم بقیه کار کنن و من نظاره گر باشم.

تا اینکه امسال خیلی رشد کردیم... و سرو کله ی دوستانم هم تو مغازه ام پیدا شد...

اما من سمتشون نرفتم..

بعد هم تماساشون... الان میفهمم منو برای چی یادشون آوردن.

نگاهی بهم کردو گفت -عجبااا... به هر حال منم باهات میام جشن...

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم -چی؟؟؟ چرا؟؟؟

لبخندی زدو گفت -میخوام با هم بچزونیمش... یکم حرصش بدیم...

ریلکس دراز کشیدم و گفتم -من ادمی نیستم که بخوام کسی رو ناراحت کنم..

-ولی اینبار میکنیم البته من میکنم برگرد سمتم.

برگشتم سمتش.

دستشو جلو آورد و گفت -من شهابم 28ساله .. توچی؟

دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم -پاییزم.. 26ساله

لبخندی زد و گفت سرمت تموم شده پاشو بریم خرید...

ابروی بالای انداختم که گفت -بلاخره باید ست کنیم مثلا

و پشت بند حرفش چشمک جذابی زد.

پرستار سرم رو از دستم بیرون آورد و گفت -عزیزم خدا شمارو برا داداشت نگه داره میشه این شماره رو بهش

بدی

با پوزخند برگه رو گرفتم و بسمت چشم ابی رفتم.

دستم رو بردم سمت دستش و بالا اوردم و شماره رو گذاشتم کف دستش که گفت -این چیه؟

-شماره ی اون دختره پرستارست بهش یه پیام بزن.

با اخم گفت - خیر سرت دوس پسرتما یکم غیرت روم داشته باش پوزخندی زدم و گفتم همینش هم از سرت زیاده

با اخم الکی گفت - اصلا دیگه نیستم باهاتم جشن نمیام...

برگشتم سمتش - بهتر.

و پشتمو کردم با قدمهای بلند راه رفتم که گفت - عجب رویی داری تو وایسا بابا .

بهم که رسید گفت اوکی تو دوست داری من چجور باشم؟

برگشتم سمتش و گفتم - من از مردای مغرور خوشم میاد نه ادمای سبکی مثل تو.

لبخندی زد و گفت - باشه برا تو مغرور میشم برای بقیه همون شهی شوخه.

پوزخندی زدم و سوار ماشینم شدم.

سریع سوار شد.

به سمت پاساژ رفتم و همونطور که رانندگی میکردم به لیلا که جانشین من تو مغازه بود زدم و گفتم که برام یه ست کامل لوازم بفرسته خونه.

دمه پاساژ که پیاده شدم تازه متوجه خواب بودن چشم آبی شدم.

صداش زدم - آهای چشم آبی.. آهای پاشو.

از جاش بلند شد و بدون حرف بیرون اومد درو قفل کردم و به سمت پاساژ رفتیم

پر بود از لباسای رنگارنگ... مطمئن بودم که امشب جشن بازگشت عسل و کیانه پس جشن جشن مفصلی خواهد بود.

از بین لباسا که میدیدم

هیچ کدوم رو خوشم نمیومد تنها لباسی که پسندیدم اون لباسی بود که شهاب جلوش خوابش برد و افتاد و باعث خنده ی جمع شد.. پس با این ابروریزی نمیتونستم برم و اون لباسو خریداری کنم.

با اخم به سمت همون مغازه رفتم نزدیک اون مغازه برگشتم سمت شهاب و گفتم - لطفا برای یه لحظه هوشیار باش میخوام برم لباس مورد علاقمو بخرم.

اخمی کرد و گفت - خودم میدونم فقط زود برو بخرو بیا..

وازد بوتیک شدم بعد از تست لباس بنفش و پوشیدنش اون رو خریدم و به سمت ماشین رفتم

چشم ابی کنار ماشین بود و کلی پسر هم دورش.

با اومدن منو همه رو رد کرد و سوار ماشین شدیم.

#پایان_پارت_دوم

از مازراتی چشم ابی پیاده شدم. چشم ابی اومد سمتم و بازومو گرفت.

برگشتم سمتش خیلی جدی گفت -لبخند بزن بزار باور کنن ما یه رابطه ای باهم داریم.

با پوزخند سرمو برگردوندم و بعدش بسمت ویلای عسل و کیان رفتم

عسل بهترین دوستم بود و البته دختر عموی کیان.

اما من به چشم ابی نگفتم که اون کسی که بهم نامردی کرد بهترین دوستم بود.

آهی کشیدم و آه کشیدنم مساوی شد با رسیدنم به درب ویلا.

تا درو باز کردیم دود بیرون زد و صدای بلند آهنگ به گوشمون خورد.

با وارد شدنمون نگاهم به کیان افتاد.

چقد شکسته شده بود...

یعنی میتونم دلیل این موهای سفیدی که کم کم لای موهاش بود رو دلیل دوری از خودم بدونم؟

شهاب -به چی فکر میکنی؟

به اینکه ممکنه دلیل سفید شدن چندتا تار موی کیان من باشم

پنجه هاشو بیشتر به دستم چسبوندم و فشار دادو گفت -بهبش فکر نکن...

اخمی کردم و بسمت اتاق پرو رفتم.

بعد از اینکه مانتو شالمو در اوردم نگاهی به خودم کردم

لباس بلند بنفش با پوست سفیدم تضاد خاصی داشت.

بالای لباس چندتا بند میخورد و استینای گیپوری داشت.

موهام رو هم بصورت کج شیشنیون کرده بودن.

و با لوازم آرایشی که از مغازه ی خودم بود صورتم رو آرایش کرده بودم.

یه رژ قرمز، ریمل، سایه بنفش و نقره ای.

خط چشمی هم که کشیده بودم باعث شده بود که چشای درشتم کشیده و عروسکی به نظر بیاد.

کفش 5 سانتی بنفشی پام بود که با لباس و آرایشم ست بود.

از اتاق با کیف دستی بنفشم که توش پول و قرص آرامبخش و گوشیم بود.

به سمت شهاب رفتم روی میز 4 نفره ای نشسته بود.

به سمتش رفتم که صدای کسی رو شنیدم.

- پاییز...

قلبم از کار افتاد...

بدنم یخ کرد...

دوباره داشت اون حس بهم دست میداد...

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش....

مثل همون موقع ها کت تک مشکی با خط های مربعی سفید با شلوار تنگ مشکی و تیشرت مشکی پوشیده بود.

و ریش پروفیسوریش جداب ترش کرده بود.

بهم خیره شده بود.

با اخم گفتم -بله آقای راد؟

دستشو دور لبش کشید و گفت -آقای راد؟ از کی انقد برات غریبه شدم؟

خواستم جواب بدم ...خواستم توهیناتی که موقع رفتنش رفت رو جواب بدم اما...

اما با شنیدن صدای شهاب بسمتش برگشتم -اه پاییز عزیزم اینجایی؟ داشتم دنبالت میگردم.

چشامو بهم فشار دادم ...خوب بود که پشتم به کیان بود.

-ببخشید عزیزم آقای راد صدام زدن.

شهاب بسمت کیان رفتن نمیدونم عکس العمل کیان چی بود ولی شرط میبندم که حتی دست به شهابم
نداد

شهاب-من دوست پاییز جانم و شما؟

-من هم نامزد شوئم.

با اخم برگشتم سمت کیان و گفتم -من نامزدی ندارم تنها کسی که الان تو زندگیه شهابه و بس و پشت
بهش بسمت میزی رفتم

چشام پر از اشک شد نفس عمیقی کشیدم و به تماشای جشن پرداختم.

لحظاتی بعد شهاب اومد و کنارم نشست

دو دقیقه از نشستنم نمیگذشت که صدای کسی که صدام میزد توجهم جلب شد.
از جام بلند شدم.

هه جمعشون جمعه فقط من اضافی بودم.

عسل اول از همه جلو اومد...

سلام پایی

شهاب کنارم جا گرفت و گفت -اع شما که میدونین پاییز من از پایی گفتن بدش میاد
پاییز من؟

کیان هیچوقت بهم نگفت پاییز من...

عسل محکم بغلم کرد و گفت -چطوری دختر... چقدر تغییر کردی..

نینا به حمایت از حرف عسل گفت -اره پوستت خیلی بهتر شده...

لبخند بی جونی زدم گفتم-نبودن دوستام بهم ساخته...

نگاهی بهم کردن..شیما -اع پاییز الکی از این چرت و پرتا نگو میدونیم توهم مثل ما دلت برای ما تنگ شده.

با تعجب گفتم -دل شماها برای من تنگ شده؟چ جالب

شیمای خندید و روبه شهاب گفت - همیشه انقد تلخ نیستااا.

شهاب دستشو دور شونم انداخت و گفت - من 3ساله با پاییزم از اخلاقیات و روحیاتش خبر دارم.

شیمای، عسل و نینا همزمان با هم گفتن 3سال؟

شهاب لبخندی زد و گفت - بله 3سال تعجب داره؟

عسل با تعجب بهم نگاه کرد.

حرف دلشو خوندم.

میخواست بگه تو که عاشق کیان بودی چرا و اینستادی تا چند سال بگذره بعد با یکی باشی.

شهاب لبخندی زد و در گوشم گفت - پاییز بریم برقصیم؟... کیان داره نگامون میکنه!

لبخندی زدم و بسمت وسط خونه که یکم بلند تر بود رفتیم.

رقصش رقص تانگو بود و با لباس های من و چشم آبی تضاد خاصی داشت.

چشم آبی کت فرانسوی پوشیده بود و پشتش کمی بلند بود و تیپش بسیار عالی و البته با من ست بود.

با هم میرقصیدیم...

که ناگهان با کسی برخوردیم و من نزدیک بود بیفتیم که از پشت کسی دستشو دور کمرم و از جلو چش ابی

دستامو گرفت

سرجام وایسادم و به عقب برگشتم کیان بود.

شهاب جلو اومد و گفت - متشکرم اقا کیان اگا شما نبودین نمیدونم چطور میتونستم عشقم رو از یا خطر

نجات بدم و در اخر پوزخندی زد.

برقا خاموش شد و نورای کمی فضا رو پر کرده بود.

کیان دستشو به یقه ی کت شهاب کشید و گفت - زیادی حرف میزنی آقا پسر.

شهاب که قدش با کیان برابر بود دستشو رو شونه ی کیان گذاشت و گفت - زبون خودمه به کسیم ربطی نداره

چی بگم فهمیدی؟

کیان سرشو جلو آورد و گفت - زر نزن وگرنه خفت میکنم فهمیدی؟

شهاب خودشو از کیان جدا کرد و گفت - در حدش نیستی فهمیدی؟
و دست منو گرفت و به سمت درب خروجی رفتیم
وارد محوطه ی باغی شکل ویلا شدیم.
اینجا مثل کتابای رمان خبری از پشت ویلا نبود که ما بریم خبریم از میزی که زیر درخت باشه هم نبود.
تنها یک درخت بید مجنون بود و بس.
با شهاب بسمت درخت رفتیم.
شهاب وایساد و من نشستم.
- میدونی پاییز احساس میکنم کیان هم دوستت داره هم...
میدونستم چی میخواد بگه.
- خودم میدونم که اون تو حساش دچار مشکل شده.
شهاب - وقتی داشت با من حرف میزد نمیتونست به چیزی یا کاری یا حتی حرفی که به تو ختم بشه رو تحمل کنه...
آهی کشیدم و گفتم - چشم ابی کی از اینجا میریم؟
لبخندی زدو گفت - کجا من هنوز شام نخوردم...
لبخندی زدم و گفتم - میریم من برات میخرم فقط از اینجا بریم.
نگاهی بهم کرد دستشو بسمتم دراز کرد.
محکم منو کشید که افتادم تو بغلش.
سریع منو بیرون آورد و گفت - ببخشید یهویی شد
پوزخندی زدمو هیچی نگفتم و به سمت داخل ویلا رفتیم تا من لباسمو بپوشم و با هم بریم.
کلیدرو توی در انداختم.
ناگت ها رو روی کابینت و بسمت اتاق رفتم.
لباسمو با یه تونیک بلند و شلوار تنگ که هردوتاشم به رنگ مشکی بود عوض کردم.

دستمال آرایش پاک کن رو روی صورتم کشیدم و با دوبار کشیدن پاک شد.

بسمت در اتاقم رفتم.

شهاب خیلی ریلکس روی مبل جلوی تلوزیون ولو شده بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد.

وارد اشپزخونه شدم.

قابلمه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو زیاد کردم.

روغن که داغ شد تک به تک ناگت های پیتزایی رو توی روغن گذاشتم که صدای شهاب رو شنیدم.

-میگم نمیخوای دیزاین خونت رو عوض کنی؟

به گاز تکیه زدم و گفتم -صاحب خونه اینجا رو خالی داد و کابینت و این دکورا رو خودم زدم پس میتونم تغییر بدم ولی مشکل اینجاست که من 4ساله حتی دست به روی این خونه نکشیدم.

دستی به دکور اشپزخونه کشیدو انگشتش که خاکی شده بود رو فوت کردو گفت -من دیزاینر خوبیم اگه بخوای برات عوض میکنم.

دستمو متفکرانه زیر چونم گذاشتم و در اخر گفتم -قبوله فقط فردا بیا دم مغازم تا باهم بریم برای خرید کردن.

لبخندی زدو گفت -اوکیه فقط خداوکیلی اگه میگفتی نه خودم خودسر عوض میکردم این چه دکوریه؟
نگاهی کلی به خونه انداختم...

از در که وارد میشدی روبه اشپزخونه بود که به جای اپن یا هرچیزی دور تا دورش رو کابینت های ام دی اف قهوه ای مشکی تشکیل میداد.

قسمت دیگه ای از خونه کلا مبل مشکی بود و نزدیک به تلوزیون بود.

و در اخر یه اتاق که توش حموم و دستشویی بود.

نفس عمیقی کشیدم و همونجور که ناگت هارو برعکس میکردم گفتم -تاحالا به این فکر نکرده بودم که چقدر اینجا زشته.

ناگت هایی که سرخ شده بود رو توی ظرفی گذاشتم و سس رو توی یه پیاله کوچیک ریختم و به سمت مبل رفتم.

شهابم مثل جوجه اردکا دنبالم میومد.

ودوتامون روی مبل روبه روی تلوزیون نشستیم فاصله مون کم بود

شروع کردیم به خوردن

فیلم فیلم بیخودی بود...

اسمش بود من ترانه 15 سال دارم

اخمی کردم دستم رو به سمت کنترل بردم که دست شهاب رو دستم نشست.

نگاهامون تو نگاه هم قفل شد...

داشتم غرق چشماش میشدم...

چشماش خیلی زیبا و پر حس بودن.

وقتی به حرف او مد چشم رفت سمت لباس...

لبای قلوه ای داشت که فوق العاده قرمز بود.

دستش جلوی چشم پرید و گفت - میشنوی چی میگم؟

با اخم درست نشستم و گفتم - نه چی میگی؟

با انگشتاش اخمامو بازکرد و گفت - میگن تو خونه ای که یه دختر و یه پسر تنها باشن میگن نفر سوم...

با گیجی گفتم هوم؟

شهاب - میگم نفر سوم کیه؟

- اهان خوب شیطون.

بلند خندیدو گفت - نه دیگه

ظرف ناگت که تموم شده بود رو روی میز گذاشتم و گفتم - پس کی؟

کوسن رو بغل کردم که گفت - بچه.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت - چه بچه ای هم بشه بچه ی منو تو.

برای اولین بار تو این 4 سال حسم به غیر از اخم و تنفر و ناراحتی با خشم به سمتش یورش بردم و با عصبانیت جیغی کشیدم و افتادم روش و با کوسن شروع کردم به زدن به سرو صورتش و اون فقط میخندید.

در آخر کوسن رو پرت کرد یه طرف و دستامو گرفت.

با تعجب نگاهش کردم که صورتشو جلو آورد و گفت -من که بچه نمیخواستم خودتو انداختی رو من...

جیغ حرصی کشیدم و با پام به پاش ضربه زدم که فریادی کشید و گفت -چی کار کردی؟

خندیدم... و گفتم -همینه دیگه.

برای یک لحظه زمان متوقف شد...

من...

من خندیدم؟

چشمام رو باز کردم و دستم رو روی چشم بندم گذاختم و دادمش بالا و دنبال گوشیم که داشت خودشو میکشست گشتم...

پیداش کردم.

وصلش کردم و گذاختمم روی گوشم تا اومدم چیزی بگم صدای نگران یکی از کارکنان مغازه به گوشم خورد.

-خانوم... بدبخت شدیم... خانوووم بیابین که بیچاره شدیم.

با ترس نشستم -چیشده؟

-خانوم مغازه آتیش گرفته.

-چی؟ چطوری؟

-خانوم اینارو ول کنین بیابین اینجا.

گوشی رو سریع قطع کردم

شلوار دم پایی روی شلوارم کشیدم

مانتومو پوشیدم و دکمشم نبستم

شالمو روی موهای بازم انداختم و با برداشتن سویچ و گوشیم سریع به سمت در دویدم

سریع سوار ماشینم شدم.

هوا سرد سرد شده بود و ماشین هم روشن نمیشد

محکم روی فرمون کوبندم و داد زدم -لعنتییی لعنتییییییی

صدای گوشیم در اومد

-بله؟

-سلام شهاب...

-شهاب سریع بیا دم در خونمون سریع.

-چیشده...

-گفتم بیا..فقط بیا

در ماشینو بستم و به ماشین تکیه زدم

با دیدن مازراتی شهاب بسمت ماشین دویدم و گفتم -فقط گاز بده...فقط گاز برو به.....

ماشین با سرعت حرکت کرد

به فاصله ی 5دقیقه رسیدم

با دیدن ساختمون که اتیش گرفته بود

مات از ماشین پیاده شدم.

به سمت ساختمون رفتم

پلیسا نوار زرد کشیده بودن

اونا رو رد کردم

نگاهم به ساختمون بود

اشک تو چشمام جمع شد...

با زانو افتادم پایین

نشستم رو زمین...

خدای من

تمام زحماتم

زحمات 4 سالم

شهاب جلو نشست

- پاییز خوبی؟

- پاییز حرف بزن

نگاهی بهم کرد

غمی تو چشاش بود ولی به پای غمای من نبود

محکم زد تو گوشم - جیخ بکش ماتم بگیر

نگاهش کردم - شهاب...

- جانم

- شهاب... شهاب زحماتم... شهاب.. کارکنا...

با دیدن کیان که با پوزخند و سوییشرتی که کلاهشم رو سرش بود داشت نگام میکرد.

جیخی کشیدم و با سرعت دویدم سمتش

یقشو گرفتم و جیخ کشیدم...

- کثافت... عوضی... نکبت... زندگیمو به گند انداختی چرا بدبختم کردی؟

شهاب اومد سمتم بغلم کرد.

از سر بی پناهی شروع کردم به گریه کردن

فقط ناله زدم و نالیدم - شهاب... زحماتم... پیشرفتم... کارام... شهاب دیدی؟

محکم تر بغلم کرد و گفت - اروم باش مهم نیست..

- شهاب....

- من درستش میکنم عزیزم اروم باش...

چشمام رو باز کردم، نگاهی به دورو برم کردم...

تو اتاقم بودم از جام پاشدم به سمت در اتاق رفتم در سالن رو باز کردم شهاب روی مبل جلوی TV خوابیده بود. از همون جا منصرف شدم و برگشتم تا براش پتو بیارم.

به سمت اتاق رفتم

میز عسلی خیلی به مبل نزدیک بود

سعی کردم بدون برخورد به میز پتو رو روش بندازم که یهو خودم هم افتادم روش.

با ترس نگاهی به شهاب کردم

با تعجب نگام کردو گفت -چیکار میکردی؟

با لکنت گفتم -اومدم... بندازم... افتاد

با تعجب بهم نگاه کردو در اخر بلند خندید و گفت -چی میگی؟

-میگم آمدم پتو بندازم افتادم روت

-آمدم؟

و دوباره خندید مشتمو به سینش زدم و گفتم -اع هی میخنده بی مزه

و بعدش بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

یهو یاد ساختمون اتیش گرفته ام افتاد آهی کشیدم و برگشتم و با دستم زدم تو سر شهاب و گفتم-پاشو بشین میخوام در باره ساختمون حرف بزنم.

-اع خوابم میاد(بعدش پتو رو رو سرش کشید)

پتو رو از روش برداشتم و گفتم -پاشووو

-خوب بیا بکش

صاف نشست کنارش نشستم و گفتم-چیکار باید بکنم؟

نگاهی بهم کردو گفت -تورو که اوردم خونه خوابیدی دوباره رفتم -گفتن اتصالی برقه احتمالا و اینکه صاحب ساختمون هم کلی غر زده گفت باید پول ساختمون سوختشو بدی...

آه از نهادم بلند شدو گفتم - آه نگووو

نزدیک تر شد و دستشو باز کرد و گفت - اجازه میدی ارومت کنم؟

نگاهی به چشمای آبییش کردم...

صداقت، مهربونی... همه چی به علاوه یه چیزی میبارید که من نمیدونستم چیه.

چیزی که منو واردار به رفتن تو آغوش گرمش کرد

محکم فشارم داد و گفت - من بهت کمک میکنم...

- کار کیان بود؟

-....

- پس کار اون بود!

سرمو بلند کردم

من به صورت لم داده خوابیده بودم و اون صاف نگاهی بهم کردو گفت - معلوم نیست.

نگاهی بهش کردم - یعنی... همیشه... سرمو روی پاش گذاشت و گفت - بیخیال باش یکم میخوایم بریم چوب

برای کابینت و دیزاین انتخاب کنیم.

با اخم گفتم - تو این وضعیت؟

با لبخند گفت - برای خونه ی من نه تو.

نگاهی بهش کردم و تو دلم گفتم - چقد تو مهربونی غریبه ی چشم آبی

نفس عمیقی میکشم و به سمت خونه ی صاحب ساختمون لوازم آرایشی سوختم میرم.

نگاهش که بهم میوفته از ماشینش فاصله میگیره و تا میاد دادو بیداد راه بندازه سریع میگم

- من کمی پس انداز دارم بهتون میدم فقط خواهش می کنم آبرو ریزی نکنین.

دستی به سیبیلش میکشه و میگه - اگه میخوای ندی شرط داره.

با تعجب میگم - چه شرطی؟

سرشو جلو میاره و میگه - اینکه صیغم شی...

با بهت نگاهش میکنم...

خدایا...

احساس میکنم دیگه جونى تو تنم نیست...

نگاهش میکنم چندبار... جلوی پاش تف میکنم و میگم امشب پولت رو برات میریزم به حساب هرجور که شده.

نگاهی میکنه و با پوزخند میگه -فردا با پلیس اینجام نگى نگفتى.

اخمى میکنم و میگم -برو...

و بعدش به سمت در خونه رفتم.

درو بستم و پشت در شروع کردم به اشک ریختن.

نداشتن پدر و مادر همین بدى هارو هم داره.

این که...

نفس عمیقى میکشم...

این که یاور ندارى...

این که كسى رو ندارى که مثل کوه پشتت باشه...

كسى رو ندارى که هر وقت ناراحت شدى با وجودشون شادت کنه...

ولى دقیقا تو اوج وقتى که فکر میکنى قوی شدى، به پیشرفت رسیدى یهو یکى میادا و تمام زحماتت رو از بین میریزه.

خدایا اصلا هدفتم از خلقت من چی بود؟

چرا خلقم کردى؟

با صدای در سرمو بالا میگىرم.

صاحب خونمه آهى میکشم و از جلوى در بلند میشم.

نگاهى بهم میکنه و میگه -سلام

سرمو پایین میندازم و میگم -سلام خوبین؟

-متشکر خانوم.

بدون توجه بهش از پله ها بالا میرم.

درو قفل میکنم.

بازم عصبانیم ،ناراحتم،قلبم هم بیشتر از هر زمانی درد میکنه.

نگاهی به کابینت میکنم.

ماکارانی 4تا بسته دارم.

4تا بستشو میریزم تو اب و میزارم رو گاز.

نگاهم به ماهیتابه ی بزرگ میوفته.

در یخچالو باز میکنم 5 تا تخم مرغ در میارم و تو روغن داغ می اندازم.

در کابینت خوراکیا رو باز میکنم.

رو سرامیک یخ اشپزخونه میشینم.

گرمه

هرچی لباس دارم جز شلوارک و تایم در میارم.

چهارتا پفک ها باز میکنم.

فقط گاز میزنم و قورت میدم.

دوباره.

به همین روال 10تا بسته چیپس و پفک رو میخورم.

بوی سوختگی تخم مرغ به مشامم رسید

ماهیتابه رو که برمیدارم بیهو داغیش دستم رو میسوزونه و میوفته از دستم زمین.

ماکارانی رو آبکش میکنم.

هرچی ماکارانیه میخورم.

بازم معدم عصبی شده.

این بهترین عادته.

این که وقتی عصبیم فقط بخورم.

احساس حالت تهوع میکنم.

بدون توجه به حالت تهوع خودم رو سمت مبل میکشم که نمیفهمم چی میشه و چشم بسته میشه

سرم تیر میکشید...چشم رو باز کردم.

بوی گندی میومد.

صدای تلفن میاد.

میخوام برم سمتش اما جونی تو تنم نیست.

-الو...سلام دخترجون...دیدی چجوری زندگیت رو زحماتت رو از بین بردم!...منتظر بعدیشم باش با اون پسره شهاب.

میخوام که جواب بدم اما جونی تو تنم نیست.

میخوام که فحشش بدم بگم تو پاک ترین معشوقه بودی چرا ابلیس شدی؟

من که تو رو از بهشت نروندم چرا جهنمی شدی؟

خیلی چیزا میخواستم بگم اما جونی تو تنم نبود.

اشک از چشم جاری میشه...

دوباره اشک میریزم...

دوباره قلبم بی قرار میشه...

تلفن دوباره میره رو پیغام گیر.

-الو پاییز...شهابم بابا روز دومیه که دارم زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

من پایین خونتونم بیا.

با ته مونده جونی که داشتم نالیدم.

-بیا دارم میمیرم.

-چیشده دختر؟ اخه من چجوری بیام..

-صابخونه.

-پووف یاد خودم نبود وایسا اومدم.

صدای قدماشو میشنیدم...

در زد...

وای نه در قفل بود.

-درو باز کن

جواب ندادم

انگار خودش فهمید که با دستش به شیشه زد و اومد داخل

اومد سمتم -چیشدی دختر

دستش سمت بینی اش رفت -چه بو گندی اینجا رو گرفته!

بلندم میکنه و روی مبل دراز کش میکنه.

سمت آشپزخونه میره.

غر غراش شروع میشه.

-دختر با خودت که هیچی، با این خونه چه کردی بو گند اینجارو برداشته.

با یه لیوان سمتم میاد.

سرمو بلند میکنه و لیوانو نزدیک لبم میکنه.

با مزه کردنش انگار جون میگیرم.

دوباره دراز میکشم.

-ساعت چنده؟

نگاهی به دستش میکنه -10

-صبح؟

با گیجی نگام میکنه -شب.

با تعجب میگم - یعنی من 10دقیقه است غش کردم.

با تعجب میگه غش؟

اره

-پاییز دوروزه جواب منو ندادی حتما دوروزه بیهوشی.

با تعجب میگم دوروز؟

کلافه دستی تو موهاش میکشه و میگه بله 2روز

اخمی میکنم و تا میام بلند شم معدم به هم میپیچه.

سریع دستم رو به دهنم میگیرم و به سمت دستشویی میرم.

درو نمیبندم و شروع میکنم به عق زدن

با اخم میگه-یعنی من موندم چرا انقد غذا خوردی تو اخه.

-من عصبانی که بشم فقط میخورم.از بچگی اینجور بودم...مشکل معده هم دارم.

با عصبانیت میگه یه موقع به فکر خودت نباشیا!!!!

اخمی میزنم میگم -توی غریبه چی میگی؟

اخمی میکنه و میره تو سالن.

وقتی از دستشویی در میام میبینمش که میره ...بزار قهر کنه به من چه!

میرم سمت اشپزخونه و هرچی که دارم و بو گند داره رو میریزم تو سطل انگار اون لیوانه که نمیدونم محتویاتش

چی بود حالمو خوب کرد.

صدای درو میشنوم.

نگاهش میکنم.

-برات کمپوت پرتقال خریدم.

-خوب.

-تشکر کن.

-بچه پررو

به سمت بقیه اشغالا میرم و جمعش میکنم که میگه.

-وللش بیا بخور

و از کنارم رد میشه و چنگالی برمیداره.

پشت صندلی میشینه و درش رو باز میکنه.

چنگالو میگیره طرفم.

نگاهم به آناناس آب دار زرد میوفته و سریع میرم سمت قوطی.

دهنمو باز میکنم.

ابرویی بالا میندازه و چنگالو میکنه تو دهنم.

بعد از خوردن کمپوت، دست به سینه میشینه و میگه.

-بریم چوب بخریم برای دکور خونم؟

-این وقته شب؟

-میخنده و میگه -باشه بیا منو بخور.

اخمی میکنم و میگم پاشو برو خونتون میخوام بخوابم.

میخنده و میگه -شیکمت سیر شد زبونت کار افتاد.

اخم میکنم و دمپاییمو پرت میکنم که جا خالی میده و میگه-باشه رفتم بای.

به سمت در میره و درو باز میکنه.

و میره.

و با خودم میگم -چه اروم و ساکت رفتی غریبه ی چشم آبی

نگاهی به تابلوی مغازه انداختم. شرکت بیمه.....

در به صورت اتوماتیک باز شد.

تق تق کفشام اعتماد به نفس بهم میداد.

به سمت اتاق یزدانی رفتم.

در زدم و وارد شدن.

منشی سریع از جاش پاشد -سلام خانوم راد آقای یزدانی منتظرشما هستن.

به سمت در رفتم و در زدم.

بعد از صدای بفرمایید وارد اتاق شدم.

-سلام خانوم راد.

سریع بلند شدو دستشو به سمت مبلا گرفت و گفت -بفرمایین

سری تکون دادم و روی مبلا رو به رویش نشستم.

روبه روم نشست و گفت-خوب خوش اومدین.

سریع تکون میدم و بدون هیچ حرفی مدارک رو در میارم.

-این اسنادیه ثابت میکنن اتصال برقی بوده که باعث سوختن ساختمون شده.

دستی توی موهاش میکشه و میگه- واقعیت اینکه بیمه فقط پول تعمیر رو میده نه پول وسایل سوخته رو.

سری تکون میدم و به میز خیره میشم و میگم -بله خودم این رو میدونم من با یه شرکت بیمه ی دیگه برای

محصولات کاراشو کردن گفتن به اندازه محصولات سوخته هزینه اش رو میدن.

سری تکون میده و مدارک رو توی کشوی زیر میز میزازه و میگه .

-خوب میتونین تشریف ببرین من کاراتون رو انجام میدم.

لبخندی میزنم و میگم -متشکرم ازتون.

و با یه خداحافظ از در بیرون میام.

همان طور که راه میرفتم با خودم جمله ها رو تکرار میکردم که گوشیم زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به شماره گفتم -جانم؟

-سلام خوبی؟

سریع صداشو شنیدم نینا بود.

از تنها کسایی که تو جمع دوستانه مون نمیتونستم چیزی به دل بگیرم نینا بود.

دختری مهربون بود و همه ی کاراش بدون قرض و معنی بود.

-سلام عزیزم مرسی منم خوبم تو چی؟

-مرسی اووم پاییز جونم؟

همون طور که در ماشینو باز میکردم گفتم _ _ چیزی شده ؟

_ راستش میخداستم ببینم باهامون میای بیرون؟

کیفمو رو صندلی کنار راننده گذاشتم و گفتم - راستش رو بخوای ساختمون مغازه ام از بین رفته سوخته و من

فعلا تا وقتی که بیمه پولمو بده بیکارم پس قبول میکنم.

-وای مرسی پاییزی جونم...

-فقط نینا کیا هستن؟

....-همون اکیپ قبلیمون عزیزم

_ آها باشه حالا من عجله دارم برام مکانش رو اس بفرست عزیزم خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و سریع قطع کردم .

وقتی میگه اکیپ قبلی یعنییعنی کیانم باهاشونه؟

سرمو کلافه به عقب هل میدم و میگم -خدایا خودت کمک کن.

استارت ماشینو میزنم و شروع به حرکت میکنم.

نگام به مغازه ها میخورم.

میخوام تو زغفرانیه یه مغازه باز کنم...

دنبال یه مغازه برای اجاره میگردم.

همینجور که با ماشین حرکت میکردم نگاهم به کوچه ی کافه افتاد.

سریع پیچیدم تو کوچه.

درست نزدیک کافه پارک میکنم.

از ماشین پیاده میشم.

نگاهی به تیمم میندازم مانتوی بنفش با شلوار سفید و شالیدیاسی و کیف سفید و کفش کتونی سفید یاسی.

وارد کافه میشم.

نگاهم به میز وسط میخوره که شهاب روش نشسته.

میشینم و تا میشینم نگاهش به من میوفته

-سلام

-سلام اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم هم یه چیزی بخورم و هم اینکه... بچه ها دعوتم کردن باهاشون برم بیرون.

خوب چرا به من میگی؟

-اخه کیانم هست.

اهانی میگه و میگه - پس کارت گیره که میخوای من پیام

با چهره دلخور میگم دو هفته است باهم دوستیم ندیده بودم اینجوری حرف بزنی.

و از جام بلند میشم و میرم

وارد پارک شدم.

صدای گوشیم بلند میشه همینطور که حواسم هست تا بچه ها را پیداکنم جواب گوشه رو میدم

-الو بفرمایین.

-آدرس بده.

شهاب بود اخمامو تو هم کشیدم -نیاز نیست آقا خدانگهدار.

اومدم قهر کنم که گفت -خودتو لوس نکن آدرسو بده میخوام پیام.

-برات میفرستم.

و به سمت بچه ها میرم.

تا منو میبینن همه بلند میشن.

نینا سریع میپره بغلم و میگه -مرسی که اومدی.

لبخندی میزنم و میشینم بدون توجه به بقیه روی گلیم میشینم.

همه میشینن.

نگاهی کلی میکنم تا بفهمم کیا هستن.

نینا، شیما، نیما (داداش نینا).

فقط همینا بودن.

پس کیان اینا کجان.

هنوز حرفم تو ذهنم به اخر نرسیده بود که صدای دونفر رو همزمان شنیدم -سلام پاییز.

با تعجب به سمت چپ و راستم نگاه میکنم.

راستم شهاب و چپم کیان.

بدون توجه به کیان به سمت شهاب میرم.

چون پشتم به بچه ها بود و نمیدیدم بهش گفتم -چرا اومدی؟ اصلا چجوری اومدی؟

با لبخند دستمو با دوتا دستش میگیره و میگه -دارن میبینن، بیا بریم.

با لبخند برمیگردم سمت بچه ها.

همه روی گلیم میشینیم.

حواسم به کیان هست.

بدجوری ازش دلگیرم.

بچه ها یه تیکه میوه جلو هر کس میزارن.

با یه چاقو.

دوباره مثل هرسال.

مثل قدیما.

باید با این چاقو ها اسم کسی و که دوست داریم روش بنویسیم.

همه چون میدونستن شروع میکنن.

اما شهاب حاج و واج منو نگاه میکنه و سرشو سمت گوشم میاره.

-چیکار کنم.

-میوه آرایی

-چیچی آراییی.

-میوه رو خوشگل کن عزیزم.

بلند میخنده و در گوشم میگه گفتی عزیزم همه رو فهمیدم.

بلند میخندم.

ده دقیقه بعد همه شروع میکنن به گفتن اسما.

و شهاب واج وگنگ همه رو نگاه میکنه.

به شهاب که میرسه میگه -قضیه چیه.

همه میخندن.

و شیما میگه -ببین الان تو باید اسمی که رو میوه نوشتی رو بگی و نشون بدی.

شهاب اهانی میگه و میگه -رمزی نوشتم.

همه میوه شو نگاه میکنن.

روش نوشته خر پاییزی.

با اخم کیفمومیزنم تو سرش همه شروع به خندیدن میکنن و من با اخم میگم کوفتو خر پاییزی،

سعی میکنه بغلم کنه.

اما یکی توی شکمش میزنم.

همه ساکت میشن و با تعجب منو نگاه میکنن.

همه منتظرن.

نفس عمیقی میکشم و میگم

چشم آبی رویاهام .

بعد از کلی خندیدن نیما پیشنهاد داد که پانتومیم بازی کنیم.

عسل هم که کلا چسبیده بود به کیان و ازش جدا نمیشد.

همه مون به صورت افقی نشستیم دوتا ردیف شدیم.

ردیف اول کیان،عسل،نیما

و ردیف دوم من نیما و شیما.

شهاب همون اوله کاری گفت _ میتونیم از یک نفر تو اون پانتومیم استفاده کنیم؟

نیما با خنده گفت -ماها متفاوتیم اینم روش استفاده کن.

شهاب دستشو آورد سمتم جلوی من کیان بود و شهاب مستقیم جلو کیان دستشو گرفتم و از جام پاشدم و

رفتم سمت اون.

نیما در گوش شهاب یه چیزی گفت.

شهاب هم گفت.

بین پاییز چهارزانو بشین.

چهارزانو رو زمین نشستم.

با شنیدن صدای نیما که اعلام شروع بازی کرد.

شهاب سریع ادای شلوار در آوردن در آورد و نشست رو پاهای من.

با تعجب نگاهش کردن

پشتش بهم بود.

همه یا تعجب نگاهش میکردن که با گفتن یه حرفی از دهن عسل همه شروع کردن به چیز گفتن.

شهاب بلند شد.

شلوارشو مثلا بالا کشید.

زیپ دهنشو باز کرد و گفت - اقا منحرفینا! منظورم دستشویی فرنگی بود.

شیما با خنده گفت - کثافت همه مونو به گند کشیدی.

همه خندیدن تا او دم بلند شم کیان بلند شد و گفت - من با استفاده از پاییز.

تو تمام مدت در حال نگاه کردن به من بود.

شهاب با اخم کنار عسل و نیما نشست.

رو کرد به بچه ها و گفت من خودم موضوعم رو انتخاب میکنم.

او دم جلوم.

با داد زدن نیما که گفت شروع.

با تعجب و کلافگی تو چشای کیان نگاه میکردم که یهو شهاب منو از کیان جدا کرد و شروع کرد به داد زدن.

نمیفهمیدم چی میگه.

حال خودم خراب بود.

باورم نمیشد کیان...

نمیدونم چرا اینجور شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

داشتم میمیردم.

باورم نمیشد.

بدنم بخاطر ضعف شدیدی که داشت دووم نیاورد و روی زمین افتادم.

نگاهم به بحث کردن شهاب و کیان و بچه‌ها که سعی میکردن اونارو جدا کنن.

هیچکس متوجه افتادن من نشده بود.

نگام به کیان افتاد.

تا نگاهش به من افتاد با دو به سمتم اومد.

محکم بغلم کرد.

دوباره چشماش مثل چهارسال پیش شد.

غمش مثل غم روز رفتنش.

لبام از هم باز شده بود.

نمیتونستم نفس بکشم.

نفس کشیدن برام سخت شده بود.

آهی کشیدم.

صدای فریادهای کیان که ازم میخواست نفس بکشم بگوشم میرسید اما نمیتونستم چیزی بگم یا کاری کنم.

توی لحظه‌های آخر ** و تنفس دهان به دهان داد و جون تازه ای گرفتم.

وقتی جون گرفتم و نفسم اومد چشامو باز کردم.

با دیدن چشمای مشکی با تعجب فقط نگاه میکردم.

چشماش مثل چشمای کیان مشکی بود اما...

با دیدن شیما از خنده روده بر شدم.

نشستم و شروع کردم به خندیدن.

ش

رم....میگم دیگه نمیخوامت....

بعد از یه وقفه ی طولانی نگاهم کرد و گفت -یه روزی حقیقتایی رو بهت میگم که بفهمی نا به جا اذیتم کردی
....همه فکر میکنن من ظالمم اما الان همه میدونن مشکل من نبودم.

نگاهی به چشمم میکنه و میگه -سرنوشت بود.

هاب یکی زد تو کلمه و گفت -نکبت قلبم اومد تو حلقم.

خندیدم و گفتم -اخه خیلی باحال بود .

همه با تعجب نگاهمون میکردند که یهو...

همونجوری که نشسته بودم کیان بلندم کرد و شروع کرد به بردنم.

با اینکارش شروع کردم جیغ داد زدن که با اینکارم بچه ها خندیدن.

سرمو به پشت کیان بروم و گفتم -بیشعورا.

با دیدن قیافه ی برزخی شهاب حرف تو دهنم ماسید.

بعد از چند لحظه منو پشت دسشویی پارک گذاشت.

سریع بلند شدم و گفتم -جا قحطه؟ کارت چی بود.

نگاهم کرد اشک از چشمش ریخت.

با تعجب نگاهش کردم.

اومد نزدیکتر و گفت -پاییز...

نگاهش کردم.

دستشو پشت سرم گذاشت و گفت -ببخش منو...باهام را بیا.

سرمو پایین انداختم که دستشو گذاشت زیر چونمو **و گفت -من هنوزم دوستت دارم.

با شنیدن صدایی هردومون ترسیده از هم دور شدیم

وای خدای من همینو کم داشتیم.

سرمو میندازم پایین.

صداشو میشنوم.

-تو مکان عمومی؟ جلوی جمعی از مردم؟ خجالت بکشین... استغفرالله.

کیان اخمی میکنه و میگه - اقا ما نامزدیم جرم نیست که.

پلیسه دستی به ریشش میکشه و میگه - مدرک؟ زنگ بزن پدر مادراتون بیان.

اخمی کردم و گفتم - دوستام اونور ترن سروان.

اخم پلیسه غلیظ میشه.

-من سرگردم خانوم.

با دیدن شهاب که میاد نزدیک و میگه چیشده پلیسه نگاهی بهش میکنه و یهو صمیمی میشن.

به اقا شهاب اینجا چیکار میکنی؟

شهاب جلو میره و مردونه بغل میکنه و میگه - سلام عمو خوبی؟

-مرسی پسرم تو اینارو میشناسی؟

-اره دوستامن ایشون کیان نامزد پاییز جان.

آها خوب شماها برین من با اقا شهاب کار دارم.

منو کیان سریح جیم میزنیم.

یکم که جلو میریم دوتامون میخندیم.

کیان با خنده میگه خوب نامزد جان.

اخمی میکنم.

دوباره یاد اون سالها میوفتم.

دواره غم توی وجودم میاد.

سری تکون میدم و میگم.

ببخشید من باید برم خونه فعلا .

صدای قدمای کیان رو شنیدم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم.

چشم هام تار میدید...

دستم روی صورتم کشیدم و تندتر راه رفتم.

یهو جلوم ظاهر شد.

دستاشو باز کرد...

-نمیزارم بری...

اخمی میکنم و میگم -کیان ولکن میخوام برم خونه.

با غم تو چشمم نگاه میکنه و میگه -پاییزم...

سریع با خشم میگم -من پاییز تو نیستم...

از حرص و ناراحتی عین بید مجنون وقتی که بهش باد میخوره میلرزم.

دستم میبرم جلوش با انگشتم با تهدید میگم -دیگه دیگه...نگو پاییزم.

همون انگشتمو میگیره و زل میزنه تو چشمم نگاه میکنه و میگه.

-تو دوستم داری میدونم.

اخمی میکنم...

یهو تمام بندم سردو بعد گرم میشه.

نگاهش میکنم.

وقتی میبینه هیچی نمیگم گفت -وایسا تا برم وسایلت رو با سویچ بیارم بریم.

نگاهش میکنم.

احساس میکنم این هوا برام زیادی خفقان آور و سرده!
بدون هدف راه میرم وقتی به خودم میام که جلوی خونه ی دو طبقه ای ایستاده ام که جلوی درش چشم آبی
داره اونجا رو متر میکنه.
به سمتم میاد.
-کجا رفتی تو دختر مردم و زنده شدم...
نگاهی به حالم میکنه.
درو باز میکنه و دوباره غر میزنه-چقد بهت بگم از کنارم تکون نخور ،چقد بگم تک....
نتونست حرف بزنه چون صابخونه در خونشو باز کردو گفت -پاییز خانوم اوقور بخیر...
نگاهی بهش میکنم و سری تکون میدم میخوام برم که با حرفش متوقف میشم.
-هرشب با یه یارویی میای و میری؟
به فکر آبرو ماهم باش خانوم...ما دختر دم بخت داریم اینجارو با ###خونه اشتباه گرفتی.
دوباره این خاری و خفتی...
اونموقع کیان بود و این ها نثارم که میشد سریع کیان میگفت -بابا حاجی من شوهرشم.
اما شهاب چی میتونست بگه؟
جز اینکه نگاه کنه و بگه حاجی بد قضاوت نکن و البته اینم گفت.
با سستی از پله ها بالا رفتم.
در باز بود.
نمیدونم کی بازش کرده بود.
رفتم تو...
شهاب پشت سرم اومد تو یه راست به سمت اتاقم رفتم.
درو قفل کردم و پیشیونی ام رو به پشت در چسبوندم.
قطره های اشک از چشم شروع به اومدن کرد...

تمام زحمات 4 سالم توی یه شب، یه کلمه و البته یه کار ریخت بهم.

برگشتم تا بسمت کدم برم که نگام به کیان افتاد.

باورم نمیشد...

اون اینجا.

انگار فهمید چی تو ذهنم میگذره که کلیدو انداخت بالا و گفت - آدم باید کلید خونه خودشو داشته باشه مگه نه؟

هردومون جدی بودیم.

اون انگار قصدش ساختن زندگی جدید و بود و من...

من؟

من قصدم از زندگی چی بود؟

مگه تمام این چهارسالو منتظرش نبودم؟

پس چرا حالا که رو به رومه میخوام هم اونو و هم خودمو داغون کنم؟

اومد سمتم.

- تو هیچوقت ازم برای هیچ کاری و هیچ چیزی دلیل نخواستی... نخواستی توجیحت کنم فقط دیگران و کردی

قاضی کسایی که فقط نظاره گرمون بودن میفهمی نظاره گرررر

نظاره گرو که داد زد، صدای در بلند شد و پشت سرش صدای شهاب.

نگاهش کردم.

کیان - بهش بگو صداشو ببره.

درو باز کردم نگاهی به شهاب کردم خودش فهمیدو کلیدو روی میز گذاشتو رفت.

برگشتم دوباره.

نشست روی تخت - تو هیچوقت ازم نپرسیدی چرا با دخترعموم که بهترین دوستت بود ازدواج

کردم... نپرسیدی چرا بهت میگم برو... میگم دوست ندا

نگاهی به کیان کردم.

حالم زیاد خوش نبود.

توی یه ثانیه تمام بدنم بی حس شد و چشم سیاهی رفت.

هیچی نمیفهمیدم.

وقتی چشامو باز کردم چشای تاب دار و گریون کیان رو دیدم.

با تعجب خواستم پاشم که سریع بغلم کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

مطمئنم من فقط غش کرده بودم... اون برای یه غش کردن انقد جلزو ولز میزنه؟

منو از بغلش بیرون آوردو گفت -از کی تو تشنج میکنی؟

با این حرفش موندم.

تشنج؟

یهو احساس کردم دیگه نمیتونم حرف بزنم.

چشام پر اشک شد.

نگاهش کردم.

نگاهم کرد.

با تمام جونی که داشتم گفتم -من؟

دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت -دعا میکنم بخاطر تبت باشه که قابل درمان باشه نه چیز دیگه ای.

نگاهش کردم.

منو به سمت تخت برد و گفت -یکم دراز بکش تا آرام شی بعدش....میریم دکتر.

طاق باز خوابیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

یعنی ممکنه من اون وقت که دوروز ازم خبری نبوده تشنج کرده باشم؟

نفس عمیقی کشیدم.

شاید...

بازم بدنم به لرز افتاد.

مطمئنم ضعف کردم.

صداش زدم.

کیان؟؟

با سرعت اومد تو -چیشده؟

-میشه برام چندتا نوشابه ی انرژی زا بخری؟

-اخره... کافئین داره.

-بگیر اون فقط حالمو خوب میکنه هایپ باشه.

سری تکون داد و کتشو برداشت و رفت.

نشستم سرجام و گوشیمو برداشتم.

عسل پی ام زده بود -میشه بگی کیان بیاد؟

این جملش کلی حرف داشت.

قلبم به درد اومد.

میخواست شوهرش امشب پیشش باشه، توقع زیادی نبود شوهرش بود خوب.

اشک از چشم اومد.

چرا خودم به این فکر نکرده بود؟

چرا به این فکر نکرده بودم که اون الان باید پیش زنش باشه.

نفسی کشیدم.

دستم رو به سمت عسلی بردم و از روش جعبه ی طلایی رو برداشتم.

توش پر بود از نامه هایی که منو کیان لای پرونده میدادیم تا به دست هم برسه.

یادمه میگفت عسل مثل خواهرمه.

میگفت براش بهترین چیزا رو میخوام.

هی خدا.

رفتم تو پیام بعدی

شهاب - سلام پاییز خواستم بگم مراقب خودت باش. مشکلی پیش اومد زنگم بزن همین دور و ورای خونتونم.

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و به شهاب زنگ زدم.

سریع جواب داد و گفت

-چیشده پاییز، اذیتت کرد؟، گریه میکنی؟ چرا حرف نمیزنی؟ جواب بده. یه چیزی بگو. ده لعنتی حرف بزن.

لبخندی زدم و گفتم -مگه میزاری آدم حرف بزنه چشم آبی جان.

-اخیش... خوبی

-اره خوبم... پاشو بیا.

-باشه دمه درم الان میام.

قطع کردم و دراز کشیدم.

در اتاقم باز شد و پشت سرش صدای شهاب.

-خوبی پایی؟

-اخمی کردم و با چشای بسته گفتم -پایی و درد.

قهقه ای زدو گفت -پاییز فردا ابجیم یه جشن بزرگ برای یلدا گرفته میای؟

یلدا؟

-شب یلدا دیگه دختر جون.

لبخندی زدم و بدون فکر گفتم - میام.

نگام به کیان افتاد که نظاره گره ما بود و با غم خاصی نگاه مون میکرد.

شهاب نگاهی بهش کرد و با اخم همونطور که نگاهش به کیان بود گفت - نگفته بودی اینم اینجاست.

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید و اومد سمتم نوشابه انرژی زا رو گذاشت رو تخت و رو به من گفت -

امشب بمونم؟

نگاهش کردم و با دلخوری گفتم - عسل پیام زده بری خونتون.

اخمی کرد و گفت - باشه اما... نگاهش رو به زیر تا ته دلش رفتم...

میخواست بگه رقیبم نباشه...

میخواست بگه دوستت نباشه...

میخواست بگه تنها باش اما با اون نباشه...

بازم کیان خودخواه شده بود...

بازم میخواست...

سری تکون دادم و گفتم شهاب و کیان عزیز شب خوش درم پشت سرتون ببندین برقاوهم خاموش کنید.

سرمو که گذاشتم به سرعت نور خوابیدم.

نگاهی به ویتترین کردم و گفتم - شهاب بنظرت این قرمز، سبزه قشنگه؟

- خندید و گفت میخوای هندونه شی؟

لبخندی زدم و وارد مغازه شدیم.

لباس یقه بسته ای بود و روش با گلای قرمز و برگای سبز تزیین شده بود.

دامنش تا زانو بود و روی دامن قرمزش دونه های مشکی بود و پایینش یک خط باریک سبز.

شهاب نگاهی بهش کرد و گفت - نمیگم نگیرولی برای این مهمونی خوب نیست.

لبامو دادم بیون و گفتم - نظر خودمم همینه.

یه طوری خندید که یعنی اره خر خودتی.

دوتا مون خندیدیم و رفتیم سمت مغازه های بعدی یه کفش قرمز با شال مشکی گرفته بودیم و قرار آرایشگاه رو هم گذاشته بودیم.

و فقط تنها چیزی که مونده بود خرید یه لباس و ساپورت بود.

نگاهم به لباس قرمز بلندی افتاد که یقه بسته بود اما طرحش ساده بود اما بخاطر اکلیل هایی که داشت خیلی قشنگ شده بود.

نمیدونم چجوری انقدر ذوق کردم که دست شهابو گرفتم و رفتم داخل مغازه سریع رو به فروشنده گفتم -سایز 40 کوچیک اینو میخوام.

فروشنده که خانومی مسن بود لبخندی زدو گفت -دخترم کوچیک نداریم فکر کنم بزرگ 38 بهتون بخوره.

لبخندی زد و گفتم فقط این لباسه باشه بقیش مهم نیست.

شهاب قهقهه ای زدو دم گوشم گفت -ای کاش شیفته ی ماهم بشی.

با لبخند به سمت اتاق پرو رفتم و لباسی که زنه داده بود رو پرو کردم.

به تن من که کمرم گود بود خیلی میومد.

مدلش یقه بسته بود اما یقه خفه نه.

با چندتا بند از شونه تا وسط سینه بسته میشد و از سینه تا کمر تنگ و از اون پایین تر باز بود.

خیلی ناز بود.

با لبخند لباسو در اوردم و رفتم بیرون.

بعد از اینکه حساب دادی

م از پاساژ زدیم بیرون تا بریم سمت آرایشگاه.

تا رسیدم خانوم الناز که آرایشگر بود سریع نشوندم روی صندلی و شروع کرد به آرایش کردنم

این بین یهو خوابم برد و وقتی بیدار شدم که آرایشم و موهام تموم شده بود.

موهامو شینیون کرده بود و جلوشو کج ریخته بود تو صورتم.

لبامو قرمز کرده بود و مژهامو ریمل زده بود.

خط چشم مشکی کشیده بود که اخرش یه خط قرمز هم داشت .

سایه قرمز مشکی خیلی چشممو خمار و زیبا جلوه داده بود.

الناز خانوم با لبخند گفت -خیلی ناز شدی پانیز جون.

لبخندی زدم و گفتم -پاییزم الناز جون.

لبخندی زدو گفت -اقا شهاب نیم ساعته منتظره دلم نیومد بیدارت کنم گفتم کارش تموم نشده.

لبخندی زدم و گفتم -مرسی عزیزم چقد میشه.

ماشین حساب رو برداشت و در اخر گفت -500تومن قابل نداره.

لبخندی زدمو کارت بهش دادم تا حساب کنه و بعدش مانتو شالمو پوشیدم.

بعد از گرفتن کارت و خداحافظی از پله ها رفتم بالا و شهاب رو دیدم که توی مازراتی منتظره.

سریع سوار شدم با نشستتم گفت -اوووه خانومو.

با خنده ای که از این گوشم تا اون گوشم بود گفتم -خودم میدونم زیبا شدم عزیزم.

خندید و گفت -خره چشمات مثل چشای خر پف کرده.

اخمی کشیدم و گفتم -نکبت بی همه چیز...

نگاهی به مهمونا کردم سرجمع 30نفر بیشتر نبودن.

خواهر شهاب شینا از اولش دورو برم میچرخیدو قربون صدقم میرفت طوری که انگار چندساله منو میشناسه.

از اون مهم تر یه حرفی زد که بعد جوری فکرمو درگیر کرد.

گفت با داداشم چیکار کردی که از افسردگی در اومده!

و من چقد تو اون لحظه هنگ کردم.

نگاهی به مهمونا کردم همه از فامیلای شهاب بودن.

شهاب اومد کنار من نشست و گفت -چیه تو فکری؟

با لبخند گفتم - شهاب تو همیشه دوست دختراتو میاری مهمونی خانوادگیت؟

با لبخند گفت - فقط کسی که خاصه

ین حرفش یه جوریم کرد.

یه جوهر شیرین...

ملس....

مسخ کننده....

فقط نگاهش کردم که دستمو گرفتو کشید.

نه درخواستی داد برای رقصیدن و نه چیزی.

دستشو دور کمرم پیچوندو شروع کردیم به رقصیدن.

خیلی ماهرانه میرقصید البته تعریف از خود نباشه من هم بیشتر از هر کس دیگه ای تو تانگو وارد بودم.

بلاخره من پیش یه آدم خبره ی دنس آمریکایی بودم.

نگاهم به چشای آبی شهاب که افتاد برای یه لحظه سرجام وایسادم و این باعث شد که تعادل شهاب به هم بخوره یهو بیوفته روم.

با تعجب به این فضای به وجود اومده توسط شهاب نگاه کردم و سعی کردم از روی خودم بلندش کنم.

شینا با لبخند سریع اومد جلو و کمک کرد تا شهاب بلندشه و بعدش من بلند شم.

بلند که شدم اعلام کردن که میخوان جشن ایرانی با اهنگای رقص ایرانی بگیرن.

با شهاب یه گوشه ای ایستادیم.

رقصنده ها بالباس گیلکی (گیلانی) ریختن وسطو شروع کردن رقصیدن.

به طرز ویژه ای میرقصیدن و منو محو کرده بودن.

سرمو برگردوندنم سمت شهاب و گفتم - چه زیبا میرقصن!

با لبخند گونمو بوسیدو گفت - تو از همه قشنگ تر میرقصی.

برای چند لحظه این جمله ی دو پهلوشو به خوب گرفتم

بعدش با خنده ی شهاب تازه فهمیدم داره مسخرم میکنه مشتی به بازوش زدم و نگامو دادم به رقصنده های مرد.

بعد از یکم رقصیدن اهنگ حامد پهلان پلی شده حالا نوبت به رقص دیگه ای بود.
اما این بار نوبت میهمانان بود.

اینبار من بودم که دست شهابو کشیدمو رفتیم داخل پیست.
من به طرز ماهرانه ای میرقصیدم و شهاب مست رقصم شده بود.

با تعجب فقط نگاهش میکردم.

همه جیغ و دست میزدن و من با تعجب فقط نگاهش میکردم

نمیتونستم هم تب چشاشو تاب بیارم و هم نمیتونستم ازش دلخور نباشم.

همه برامون دست زدن ، آهنگ متوقف شده بود، نگاهه همه به ما بود و لبخند روی لباشون.

نمیدونم چی شد که یهو دستم بلند شدو روی گونش فرود اومد و بعدش با سرعت به سمت خروجی رفتم.
نگام به راهروی کنار در خروجی افتاد.

سریع به اون سمت رفتم و به دیوار ته راهرو تکیه دادم.

اشک توی چشمم جمع شده بود که سایه ی کسی رو روی زمین دیدم.

سرمو بردم بالا.

نگاهم به شهاب افتاد

اومد نزدیکم لبخندی زدو گفت -چرا چشمت خیسه

شروع کردم به گریه و هق هق و همزمان باهاش گفتم -نمیدونم چمه...یه لحظه کیان و میخوام یه لحظه نه ،یه لحظه حس بدی نسبت دارم ،یه لحظه خوب،یه لحظه دوستش دارم اما یه لحظه نه (نه ام رو با داد گفتم و بعدش چشممو بستم)

شهاب دستشو دور کمرم گذاشتو گفت -دوگانگی...توحسات گم شدی ...عادیه.

چشامو باز کردم سعی کردم تا خودمو از شهاب دور کنم و توی همون طور شروع کردن به گفتن -اره اما..چه ربطی به تو داره؟چه ربطی داره که تورو بزخم؟میفهمم معنی کارامو...نمیفهمم باید چه کاری کنم...نمیفهمم..هیچیو.

دستاشو کنار صورتم گذاشتو گفت -من درکت میکنم ،مهم اینه.

با اون لبخندی که شهاب زد تمام جونم از حس زیبایی پر شد و با لبخند بهش نگاه کر

است یکم آرامش بگیرم...

پس با سرعت به سمت خونه روندم تا یه آرامشی بگیرم.

تا رسیدم هول هولکی ماشینو پارک کردم و سریع کلید انداختم و از پله ها بدو بدو رفتم بالا.

سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

خیلی مشتاق بودم تا این آرامش از نوع سیگارو بچشم.

سریع یه پیاله ی کوچیک اوردم و گذشتم جلو مبل.

مانتو و پالتوم رو در اوردم و شالو گوشه ای پرت کردم.

سیگار رو از جاش در اوردم.

با فندک خودش روشنش کردم.

اولین پک رو که زدم یه عطر خاصی تو هوا پیچید و من کم کم تو اون حاله ی آرامش فرو رفتم.

کم کم همه چی یادم رفته...

از همه چی جدا شدم...

همه چیو فراموش کردم...

اصلا این دختر کیه که اینجاست؟

من یکی دیگم...

من نمیخوام پاییز باشم....

میخوام دل فریب باشم....

میخوام بهم بگن دل فریب...

نمیخوام این پاییز بی رحم باشم...

اما برای کیان باید باشم...

باید بهش بفهمونم من کیم...

بفهمونم بد کاری با منو دلم کرد...

در باز شد...

شهاب اومد تو...

شهابو مثل هاله میدیدم.

هاله های آبی، سبز مشکی....

اومد نزدیک حرف میزد اما صداش خش دار شده بود.

داد زدم نمیفهمم چی میگه...

دستشو توی هوا تکون داد..

فیلتر سیگارو توی ظرفش خالی کردم و همونجا روی مبل دراز کش افتادم

چشامو باز کردم...

سرم داشت گیج میرفت...

با سختی به سمت آشپزخونه رفتم و از توی یخچال بطری ** رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

با دیدن شهاب روی تختم تعجب کردم این کی اومده اینجا؟

خودمو روی مبل انداختم.

چشامو بستم اما سردرد شدیدی که داشتم آرومم نمیزاشت...

سعی کردم خودم رو اروم کنم...

چشام داشت گرم میشد که صداهایی شنیدم...

با ترس و تعجب وایسام

پاییز من!....

خدایا...

کیان بود

صداش زدم....

کیان....

صدام زد بیا...

رفتم سمت اتاق خواب...

درو باز کردم...

کیان رو دیدم که روی تخت خوابیده بود...

قهقهه ای زدم و رفتم جلو...

نشستم کنار تخت و زل زدم بهش**

کیان؟ دلم تنگ شده بود عشقم...

کیان رو تکون دادم چشاش باز شد...

کیان، عشقم پاشو دیگه... پاشو ببین کی اومده... عزیزمم کیان.

تکونم داد و حرف زد اما من حرفاشو نمیفهمیدم..

اون تکون میداد**

اخمی کرد و گفت - اه اه اصلا چرا من این دختره ی زشت و بغل کردم .. پیف میف.. ذغال سوخته.

قهقهه ای زدم و گفتم - سرویس بهداشتی کجاست؟

دستش رو به پشت سرم نشونه گرفت و گفت -اون دره برو بیا.

-اووم..تو برو من خودم میام.

لبخندی زدو بعد از اینکه پیشونیم رو بوسید رفت.

خواستم به سمت در برم که دختری از در اتاق کناری که منو شهاب جلوش بودیم در اومد.

دختر بسیار زیبایی بود،موهای خرمایی،چشای مشکی و لبای قلوه ای با ارایش فول فشن با لباس کوتاه مشکی و چکمه.

نگاهی بهم کرد خواستم بی توجه بهش بسمت دستشویی برم که دستم رو گرفت و گفت -آرامش میخوای؟

مجهول نگاهش کردم و گفتم -چی؟

با همون قیافه ی خنثی اش گفت -میگم میخوای آرامش داشته باشی از این حس دوگانگی ات هم دریایی؟ بدون فکر گفتم -آره.

حس کردم برای یک لحظه لبخندی کوچیک زد،اما اونقد معلوم نبود.

-پس فردا بیا به این آدرس.

برگه رو گرفتم و گفتم-ضمانت میدی آرامش بگیرم؟

لبخندی زدو سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت- آرامشی بهت میده که حتی تو مرگم اون آرامش نیست...اینو از روی تجربه و علم بهت میگم.

و رفت.

رفت!

با تعجب به این دختر مجهول نگاه کردم وبه دستشویی رفتم و ابی به زیر چشمم زدم و سیاهی هارو بردم و نگاهی کلی به صورتم کردم.

سایه و رژم بود اما فقط ریلمم رفته بود.

چشمامو چند بار بازو بسته کردم و رفتم سمت در.

از راهرو که بیرون اومدم شینا رو دیدم.

با سرعت او مد ستم و گفت - خوبی پاییز جون؟ چیشد یهو عزیزم؟
سرمو پایین انداختم و گفتم - ببخش شینا جون ابروی شماهارو هم بردم.
بغلم کرد و گفت - اینارو ولکن دختر جون بیا بریم که نوبت کیکه.
یه کیک بزرگ 4 طبقه با طرح هندونه وسط پیست بود و هرکس که کیک میخواست با یه ظرف و چنگال که از خدمه ها میگرفتن به سمت کیک میرفتن و خدمه به انها کیک می داد.
شهاب به ستم او مد و بشقابی بهم داد و گفت - بیا بریم کیک بخوریم.
با لبخند باهم به سمت کیک رفتیم که سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت - خوب از دست ابجیه پرچونه ام نجات دادما.
با لبخند گفتم - نه بابا دختر خوبیه.
لبخندی زدو بشقابارو داد به خدمه.
بشقاب رو که گرفتم نگام به بشقاب بقیه میهمون ها افتاد.
همه قسمت کمی کیک داشتن اما ما زیاد.
رو کردم سمت شهاب تا بگم و انگار خودش فهمید که گفت - پارتی داریم دیگه.
لبامو از دو طرف گاز کوچولویی گرفتم و نگاهی به مبلا کردم تا جایی برای نشستن پیدا کنم.
نگام به قسمت تاریک سالن افتاد که خالی بود و یه مبل دونفره بود.
با شهاب به اون سمت رفتیم.
اول شهاب نشست، نگاهی به جای خالی کردم... نصف منم اونجا جا نمیشد.
به شهاب گفتم - به نظرت من اینجا جا میشم؟
لبخندی زدو گفت - یعنی انقدر گنده ای؟
با خشم گفتم - از تو یکی که بهترم!
در آخر سرمو برگردوندم که دستمو کشیدو گفت - اوه چه عشوه ای هم میاد بیا بشین زمستون.
با لودگی گفتم - هه هه بامزه.

کنارم نشست و تازه اون موقع بود که یهو دوتامون سعی کردیم یکم از هم فاصله بگیریم. خیلی نزدیک هم بودیم بیش از اندازه و پاهای من از سمت اونور میل بدجوری بهم فشار میومد. نفس عمیقی کشیدم و پامو روی اونیکی انداختم که یکم جا باز شد و من با خیال راحت شروع کردم به خوردن کیک.

اولین قاشق از کیک رو که گذاشتم قیافم مچاله شد.

تیکه های کوچیک هندونه لای خامه و کیک بود و اصلا به مزاج من خوش نیومده بود.

کیک رو گرفتم سمت شهاب که داشت به قیافم میخندید و گفتم -بگیرش.

ازم گرفت و گذاشت روی عسلی .

نگاهی به کمدم کردم.

از بین اون همه مانتوی مشکی یکیش که خطای طلایی داشت رو انتخاب کردم.

بلندیش تا رونم بود.

شال مشکی ساده ای سر کردم و از توی پالتو هام یه پالتوی سفید برداشتم.

به سمت در رفتم کیف و سویچ رو برداشتم و درو قفل کردم.

بعد از پوشیدن کتونی های سفیدم از پله ها پایین رفتم.

خیلی مشتاق و کنجکاو بودم تا بدونم چی میخواد باعث آرامش من کلافه ی بی قرار کنه!

در خونه رو بازکردم و به سمت ماشینم رفتم.

گوشیم رو برداشتم و دوباره نگاهی به آدرس کردم.

نزدیک بود پارک نزدیک خونمون بود.

با سرعت روندم تا زودتر برسم.

حدودا ده دقیقه طول کشید تا با این همه ترافیک بلاخره رسیدم.

از ماشین پیدا شدم و موهای کجم رو دادم تو.

گوشیم زنگ خورد.

سریع جواب دادم و سعی کردم دورمو نگاه کنم تا پیداش کنم.

-الو...

_سلام

-سلام کجا پیام!؟

_ بیا کنار این نمیکت روبه روت وایسا تا پیام.

بعدش قطع کرد.

به سمت نمیکت رفتم.

تا اومدم دور و برم و ببینم صداشو شنیدم.

-پاییز!؟

بسمتش برگشتم.

اوه عجب تیپ و ارایش خفنی.

شلوار نود مانتوی تنگ تا رون، شال توری.

با ارایش خیلی غلیظ.

لبخند تلخی زد و گفت - بیا اینو بگیر...

جعبه رو گرفتم و گفتم - چیه؟

همونطور که دور و برشو میدید گفت - جعبه ی آرامش ...4بسته سیگار خاصه...

ابرو بالا انداختم و گذاشتم تو جیبم و گفتم - چقدر بهت بدم؟

لبخند نامحسوسی زد و گفت -اگه بازم خاستی اون موقع میدی.

دستشو جلو آورد و گفت -من نیوا هستم.

دستشو گرم فشردم و گفتم مرسی ع

زیزم.

دستاشو کرد تو جیبش و گفت - من باید برم فعلا.

براش دست تکون دادم.

حوصله ام سر رفته بود.

شماره شیما و نینا رو گرفتم که هردو تاشون هم ریجکت کردن.

با بی حوصلگی به سمت کافه روندم تا رسیدم با دیدن کمد و چوب و صندلی ها متحیر موندم.

سریع از بین اونا رفتم داخل.

با چشم دنبال شهاب گشتم دیدمش پشتش به من بود.

با خشم به سمتش رفتم.

دستشو کشیدم که برگشت.

با لبخند گفت - سل....

با خشم گفتم - سلام؟ آره؟! چرا داری دکور اینجا رو میبرن؟ چرا داری خاطراتمو ازم میگیری؟ چند واسه فروشش بهت دادن.

داد زدم (چند فروختی اینجاااا رو جواب بده)

نگاهی تو چشم کرد و دستم رو گرفت و برد بالا.

منو برد تو اتاقش درو بست و با اخم گفت - من همش برای تو میکنم

با عصبانیت کیفمو پرت کردم روی میزش و گفتم - بخاطر من؟ بخاطر اینکه من رو عذاب بدی؟! برای اینکه بیشتر آتیشم بزنی؟ آره؟

نگاهی بهم کرد و یهو داد زد.

- منه خر رو بگو که برای توی خر تر از خودم دارم دکور عوض میکنم تا یادت بره، تا آرامش بگیری، تا بهتر شی....
خررر بفهم با خاطره زندگی کردن یعنی مردگی نه زندگی احمق درک کن درک....

به نفس نفس افتاده بود.

با چشم نگاهش کردم و گفتم - نمیخوام... اینجور خوبی رو نمیخوام شهاب...

من میخوام با خاطره باشم... نمیخوام با....

با اخم گفت با چی؟

نگاهی به چشاش کردم و گفتم -نمیخوام با کیان باشم.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت -منظورت چیه؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم

_ باید بهم کمک کنی تا کیان ولم کنه... تا بزاره بره...

با کلافگی نگاهی بهم کرد و گفت -ترسناک شدی پاییز... خیلی ترسناک.

نگاهی به اتاق نیمه خالی کردم و گفتم - ترسناک ترم میشم... میخوام انتقام بگیرم.

و بعدش ریلکس تو چشماش زل زدم.

نگاهی بهم کرد و گفت -دیگه نمیشناسمت پاییز... اصلا... ناراحت نشو ولی مثل اسمت... بیرحمی.

به سمت در رفتم پشتم بهش بود.

-مثل پاییز که همه رو از خودش دور میکنه... مخصوصا کسی که ماله خودشه...

با این حرفش وایسادم...

حرفش راست بود...

درست بود...

حرفش عین حقیقت زندگی من بود...

همیشه همین بوده و هست، همیشه من همه رو از خودم دور کردم...

نفسی کشیدم و از در بیرون اومدم...

لحظه آخر سرمو از لای در تو بردم و گفتم -خواستی با من باشی و کمک کنی بیا خونم!

از پله ها پایین رفتم...

با دیدن کافه ی خالی از هر وسیله و فردی، پوزخندی زدم و از در بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم...

باید فکری به حال این ماشینم بکنم.

پوزخندی میزنم و به سمت انبار میرم.

بیمه پول لوازم رو داده بود و من همشو داده بودم به صاحب ساختمون.

و اندکی پول برای خودم داشتم.

به سمت نمایشگاه ماشینی که نزدیک خونمون بود رفتم...

جلوی نمایشگاه پیاده شدم...

با دیدن اون همه ماشین لوکس و گرون قیمت دستم برای پول دادن میلرزید...

نگاهی تو اینه کردم...

موهامو بیشتر ریختم تو صورتم، رژ قرمز پیرنگ تر کردم.

رفتم داخل.

با صدای قدمام سر کسی که پشت میز نشسته بود برگشت سمت من.

یه مرد 40ساله بود که هیزی از اون چشماش پیدا بود.

سریع اومد سمتم دو سه قدم مونده بود بیاد پاش به لاستیک ماشینی گیر کردو با مخ افتاد زمین.

لبخند جذابی زد و خودم رو به نگرانی زدم و رفتم جلو.

-وای آقا خوبین؟

سرشو بلند کرد و گفت -بله ب...بله خانوم.

بلند شد ایستادو کتشو تکوند.

رو کردم بهش و گفتم -یه ماشین میخواستم و البته میخواستم این ماشینم با قیمت بالایی ازم بخرین.

و یه خنده ای الکی زدم.

مرده لبخند دهان گشادی زد که دندونای زردش حال رو بهم زد اما سعی کردم لبخندمو حفظ کنم.

لبخندی زدو گفت - ماشینتون رو به قیمت روز برمیدارم هر ماشینیم میخواین بردارین.

نگاهی به ماشینا انداختم تو همون نگاه اول یه بی ام دبلیوی قرمز براق چشمم رو گرفته بود.
بسمتش رفتم.

اون مردک خرفت هم سعی میکرد از مزایای ماشین بگه و تعریف بیخودی کنه.

به ماشین تکیه ای زدم و گفتم خوب وقتی دویست شیشم رو میخرین چند باید بابت این ماشین بدم؟

اومد نزدیک تر بهم خیلی نزدیک یه لحظه از خودم بدم اومد... اخم کردم و در ماشینو باز کردم و توی ماشین
قرمز نشستم.

فرمونو تو دستم گرفتم.

یه لحظه یاد رفتار چند لحظه پیشم افتادم...

خدایا...

اصلا من عجب ادم پررو بی چشم و روییم که با این کارم اسم خدا رو میارم.

من دارم یه مردو به گناه میکشم و خودم....

خدایا کوش اون دختر...؟

اهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و کارتم که توش 200 میلیون پول بود رو به سمت مرده گرفتم.

لبخندی زدو گفت - چقده؟

موهامو تو دادم و گفتم - 200 میلیون ماشینم بردارین فکر کنم درست شه...

لبخند کریهی زدو گفت - بله درسته درسته فقط چند لحظه.

کلی سوییچ رو از جیبش در آورد و از بین اونهمه یه خوشگلشو داد به من.

- مبارکتون باشه.

منم سوییچ دویست شیش رو دادم بهش و رفتم سوار ماشین شدم.

جلوی ماشین باز بود و هیچ ماشینی نبود.

از نمایشگاه بیرون اومدم.

مرده دمه در دستی تکون داد که من بدون هیچ راهنما و دست تکون دادنی و بوقی از اونجا دور شدم...

دلم میخو

نگاهی به کیان کردم...

جیغ کشیدم کیان؟

منو پرتم کرد تو حموم و اب رو باز کرد...

از یخی اب جیغی کشیدم و خواستم بیام بیرون که محکم زیر اب نگهم داشت.

دستم رو جلو چشمم گرفتم.

بدنم از سرما داشت میلرزید

چشام رو که باز کردم شهاب رو با صورتی سرخ و چشمای به خون نشسته دیدم...

با تعجب گفتم _ شهاب خوبی؟

با صورتی سرخ داد زد.

-از بس زهرماری خوردی و سیگار کشیدی... خودتو فراموش کردی... به من میگی خوبی؟...اره؟ لجن کشیدی

زندگیتوووو

ولم کردو از حمام بیرون رفت.

من...

مگه من چیکار کرده بودم؟

با عصبانیت رفتم بیرون...

توی اشپزخونه بود و داشت مرغ خورد میکرد...

رفتم سمتش پشتش به من بود داد زد - چرا اینجوری میکنی مگه چیکار کردم... اصلا چیشده؟ چرا الکی سره

من داد میزنی..؟

چاقو رو گذاشت رو تخته و مثل خودم داد زد - چون نمیفهمی چه گهی داری میخوری... فهمیدی؟ لجن زار

کردی زندگیتو... لجن

با عصبانیت چاقو رو برداشتم گذاشتم زیر گلوش با چشای ریز کرده و صدای اروم گفتم-به تو هیچ ربطی نداره ...زندگیه خودمه...پس ببند دهننتو...لال مونی ...بگیر...یکمی روی گلوش فشار دادم و گفتم (حالا بگو من چیکار کردم...

چاقو رو برداشتمو پرتش کردم رو تخته.

نگاهی بهم کردو گفت -سیگار **موفق باشی پاییز بی رحم...

و بعد پیشبندش رو درآورد و بسمت مبیل رفت از روی مبیل کتشو برداشت و رفت.

بسمت مبیل رفتم...

این روزا حال درست و حسابی نداشتم اینم رو نروم بود بهتر که رفتم با یکی دیگه برنامه شروع میکنم.

بسمت تلفن رفتم شماره عسل رو گرفتم.

بابای عسل یا بهتره بگم پدر زن کیان یه مرد ابر قدرت بود با کلی سرباز و محافظ....

هیچوقت نفهمیدم شغلش چییه...

باید چنتا محافظ بگیرم...

باید از عسل بپرسم ببینم باباش کسی رو سراغ داره یا نه.

عسل بعد از 10تا بوق بالاخره جواب داد.

-الو سلام عزیزم...

-سلام عسل خوبی؟

-مرسی پاییزی چخبرا ...چیشد یادی از ما کردی.

و پشت حرفش خنده ی مسخره ای زد.

با اخم گفتم -عزیزم بابات میتونه چنتا محافظ کله گنده بهم معرفی کنه؟

-اوووم..نمیدونم باید....

صدای کیان اومد (عسلم پاشو اول صیحونه بخور بعد با اینو اون حرف بزن)

عسل (کیانی دارم با پاییز میحرفم دو دقیقه ساکت)

-خوب پاییز جون باید بپرسم ببینم چی می‌گه بزار هر وقت از سفر امد بهش می‌گم عزیزکم.

با عصبانیت محکم و تشدید دار گفتم -اوکی عشقم بای.

و بدون انتظار گوشیه قطع کردم...

عسلم؟

عجب کلمه ی مضحکی...

چه کلمه ی چندیش آوری....

بسمت آشپزخونه رفتم....

با دیدن چاقو و تخته و مرغ یاد شهاب افتادم.

اونو دیگه کجای دلم بزارم؟

هی خودشو عین این بچه ها لوس میکنه...

پووف.

مرغارو انداختم تو بخار پز و بسمت اتاق رفتم.

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو جی پی اس...

باید یه جایی دور از شهر و البته نزدیک و بدونه سکنه برای اذیت کردن کیان پیدا کنم...

یه جایی که خوف داشته باشه...

بعد از نیم ساعت رفتم تو آشپزخونه مرغارو ریختم تو بشقاب و اون غذا بی مزه ی چندیش رو شروع کردم به

خوردن و هم زمان هم شروع به جستجو کردم.

هرچی می‌گشتم اطلاعاتی از جایی بدون سکنه نبود..

تصمیم گرفتم بصورت حضوری برم و بگردم.

یاد بی ام و ام که افتادم لبخندی زو لبم اومد.

مرغارو تند تند خوردم و بسمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم و برم خارج از شهر.

نگام به قاب عکس کنار تختم افتاد.

رو کردم به قاب عکس و گفتم

-بین چیکارت میکنم آقا کیان هه

نگاهی به محله کردم پرنده هم پر نمیزد...

خونه ها انگار به خرابه ای بیش نبود...

نگام به تابلوی اونجا افتاد قبرستان...

لبخنوی زدم...

جای خوب و خوف ناکی بود.

پوزخندی زدم و بسمت ماشینم برگشتم.

سوارش شدم...

باید از محله های پایین شهر میگشتم تا 20 تا زورگیر و مفت خور پیدا کنم...

گوشیم رو برداشتم و شماره ی شهاب رو گرفتم.

ریجکت کرد...

دوباره گرفتم...

ریجکت...

دوباره...

جواب داد.

همونطور که رانندگی میکردم گفتم -فکر کردی از این دختر لوسایی که من منتظر باشم ریجکتات تموم شه؟

-حالا که اینطور بود...

-بله چون کارم بهت گیر بود چشم آبی...

-خوب بگو کارتو...

-اگه ادانه میدی بسم الله وگرنه فاتحه صلوات...

-کجا باید بیام؟

-بیا به این محله ای که جی پی اس گوشیت نشون میده.

و قطع کردم و بعدش جی پی اس خودم رو براش فرستادم.

کناری پارک کردم...

نگام به کوچه بود....

همه ی خانومای اونجا طوری نگام میکردن انگار کی رو دیدن...

پیاده شدم.

بچه ای بهم خورد و افتاد زمین دستمو گرفتم سمتش که زد زیر گریه و ببخشید ببخشید گویان گریه کرد.

کنارش نشستم و گفتم -چرا گریه میکنی عزیزکم؟

پسر بچه که کثیفی از سروروش مبارید گفت -خانوم ببخشید مانتونو بستنی کردم ببخشین..خانوم نزنین

منو هااا...

دستشو گرفتم نشوندمش و گفتم -اشکال نداره بیا بریم برات بستنی بگیرم.

بسمت سوپر مارکت رفتم.

رو کردم به پسره و گفتم -اسمت چیه؟

-خانوم اسمم آرمانه.

لبخندی زدمو گفتم -آرمان کوچولو همینجا وایسا.

رو کردم به فروشنده و

گفتم -اقا لطفا هرچیزی که این پسر خواست بهش بدین.

و بعد دو تا تروال گذاشتم جلوش.

مرده که هیكلی درشت داشت گفت -چشم خانوم

همونطور که آرمان خرید میکردگفتم -دنبال 20تا مرد قوی هیكل پر زور میگردد.

بعد شماره ی شهابو جلوش گرفتم -این شمارو بهشون بده بگو زنگ بزنی.

مرد سری تکون داد.

از مغازه بیرون رفتم که با دیدن شهاب پوزخندی زدم و رفتم سمتش.

-به به شازده...

چپ چپ نگام کرد و گفت -حوصلتو ندارم بگو...

-بیا تو ماشین نقشه رو بگم.

نشستیم تو ماشین بدون مقدمه شروع کردم.

آخر هفته یه پارتنی میگیریم تو خونه ی تو...بعد از پارتنی من زنگمیزنم کیان و....

برگشتم سمتش -فهمیدی نقشه رو...

نگاهی بهم گرد -خیلی بی رحمی پاییز.

سرمو سمت کوچه گرفتم و به مردمان بدبخت نگاه کردم و گفتم -من دیگه پاییز نیستم...من دلفریبم.

نفس عمیقی کشیدم و از اون محله دور شدیم.

شهاب هم که رفته بود من بودم و خودم توی ماشین.

سیگارو از توی کیفم در آوردم و با فندک ماشین روشنش کردم.

عطر همیشگیست مستم کرده بود.

با دوتا پک اول رفتم به رویاها...

رویایی که فقط من بودم و کیان...

ما دوتا تو جایی بودیم که کیان نه حق رفتن داشت و نه گفتن به حرفام...

هردومون با لبخند همو نگاه میکردیم...

میخندیدیم و توی اونجا میدویدم..

انقد غرق رویا شده بودم که نفهمیده بودم پشت ماشینم...

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم...

مرده شروع کرد به غر زدن و سرشو از پنجره بیرون آورد و شروع کردن فحش دادن.

سیگارمو از تو پنجره پرت کردم بیرون.

بهش میخورد مرد قوی هیکلی باشه..

پس گفتم بزن کنار ببینم چی چی میگی مفنگی...

مرده اومد سمت راست و پارک کرد منم جلو تر از ماشینش پارک کردم.

سوییچ رو در اوردمو از ماشین اومدم پایین.

با قفل فرمون اومد سمتم به جلوم که رسید دستی به سیبیلش کشیدو ته سیبیلشو پیچوند سمت بالا و گفت

-چه زری زدی ضعیفه؟

با اخم گفتم

-ببند دهن کثیفتم...

و همونطور که دست به سینه میشدم گفتم

-شغلت چیه؟

ابرویی بالا دادو گفت

-تو چکاره ای مفتشی؟

قفل فرمون رو ازش گرفتم و پرت کردم وسط خیابونو یقه شو چسبوندم به ماشینم و گفتم

-ببین مردک بدرد نخور مفنگی وقتی یه خانوم ازت میپرسه شغلت چیه جواب بده ...یهو دیدی شانسی بهت رو

کرده.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت -مسافر کشم.

اخمی کردم و شماره رو از توی جیبم در اوردم و همونطور که دستم به یقیش بود شماره رو گذاشتم تو جیب

پیرهنشو گفتم -زنگ بزن به این شماره میخوام خوشبخت شی...جنم داری فقط باید یکم روت کار بشه.

و بعد دستمو از روی یقه اش برداشتم و نشستم پشت فرمون و گازشو گرفتم رفتم.

بهش میخورد خیلی شاه صنم باشه..(قلدر)

به سمت خونه روندم .

نشستم رو صندلی...

اولین باری بود که خونه ی شهاب رو میدیدم.

یه عمارتی بود برای خودش...

روبه روم نشسته بود...

به بهانه ی دیدن تمرین بچه ها رفتم از عمارت بیرون سمت حیاط..

وقتی میومدی تو یه حیاط بزرگ رو میدی که کلا از گل و گیاه و سبزه و درخت پر بود، بعدش عمارت 3طبقه ی شهاب، نماش از سنگ سفید و پنجره هاش هم با نقش های تاج طراحی شده بود.

پشت عمارت دو برابر حیاط جلویی بود که یک طرف خونه ی سگ بزرگ شهاب بود اسمش پام بود.

و اون طرف هم محوطه ی باز.

ته باغ عمارت چهارتا اتاق بود که کنارشون شهاب دستور داده بود تا براش یه خونه زیر زمین بسازن و الان در حال اون کار بودن.

اون چهارتا اتاق ته باغ آدمایی توش بودن که برای نقشه بهشون نیاز داشتم.

اول ماسکمو به صورتم زدم و شنلمو انداختم دورم...کسی نباید منو میدید وگرنه مرگش حتمی بود.

بدون در زدن وارد شدم.

حدودا 20نفر تو اتاق بودن با یه مرد قد بلند و قوی هیکل ، بقیه مردا با هیکل هایی درشت و عضله ای ، بدون لباس در حال انجام کار مرده بودن.

مرده تا منو دید اومد سمتم و گفت -سلام خانوم...

با غرور گفتم -اینجا چه کارهایی انجام میشه؟

نگاهش سمت اون مردا رفت که داشتند تمرین میکردند و گفت -اینجا مرحله ی اخره اینجا آموزش تیر اندازی، حمله، کاراته و چیزای دیگست.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم به اتاق بعدی رفتم.

اینجا بیشتر از بیستا آدم بودن، تقریبا کل اتاق پر از صندلی هایی بود که ادما ی روش خونی و زخمی بودن. نگام به دختری افتاد که عجیب قیافش خشن میزد.

به سمتم اومد -سلام خانوم... میدونم برای چی اومدید اینجا بدون حرف براتون میگم اینجا مرحله ی اول هستش که سطح مقاومت این افراد بررسی میشه...

و البته مرحله ی دوم هم به همینجا ختم میشه، همه ی افراد بعد از اینجا بازم زیر دست منن و اونجاست که من ذهن های ربائیکی شون رو تشخیص و تقویت میکنم.

سری تکون دادم.

فکر کنم تا یک ساله دیگه قدرت بالایی داشته باشیم.

به سمت عمارت رفتم از در که وارد میشدی یه تلوزیون و مبل بود و دور تادور خونه از پنجره های بلند پوشیده شد بود.

طبقه ی پایین فقط اشپرخونه و بار بود و راهرویی که میرفت طبقه دوم.

رفتم بالا اینجا مثل پایین یه پذیرایی بزرگ با مبلمان و .. غیره ب

ود تنها تفاوتش داشتن تعداد زیادی اتاق بود که یکی از اتاقا باشگاه خصوصی شهاب بود.

رفتم طبقه سوم.

طبقه سوم 4تا اتاق داشت و یه پذیرایی بزرگ و سینمای خانگی بزرگ و...

رفتم داخل اتاقم.

دکور اتاقم مشکی سفید بود،وقتی داخل اتاق میشدی دیوار روبه روت شیشه و پنجره و در بود که به سمت بالکن میرفت.

پشت در تخت بود و کنارش کمد و اونور در میز آرایش و سرویس حمام و دستشویی.

روی تخت نشستم و شماره ی کیانو گرفتم.

باید اولین فاز از نقشمو اجرا میکردم گریه زاری، گفتن دوستت دارم و...

شمارشو گرفتم با اولین بوق جواب داد

-الو کیانم...الو عشقم

کیان -الو پاییز...الهی فدات شم چیشده...خوبی؟

سعی کردم صدامو بغض دار کنم و گفتم - کیان دلم برات تنگ شده..کیان برگرد...بیا همون عاشقایی باشیم که بودیم...کیانم.

و شروع کردم به گریه و زاری الکی...

-فدات شم عزیزم کجایی؟کجایی بگو پیام دنبالت...

-کیان بگو بر میگردی اروم شم...

-برمیگردم پاییزم

-کیان خیلی دو...س...ت...د...ا...ر...م

سعی کردم اینطوری بگم که یعنی صدا نیامد.

و بعدش قطع کردم.

اشکامو پاک کردم و با لبخند روی تخت دراز کشیدم.

ماسک رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و چشم بندمو زدم و خوابیدم.

با عصبانیت فریاد کشیدم.

یعنی چی که همیشه اخر هفته پارتنی بگیریم...؟

خونسرد روی مبل نشست و گفت - هزار بار گفتم بازم میگم ،دارم میگم تجهیزاتمون هنوز کامل نشده من

نمیتونم برم نقشه رو عملی کنم...درک کن پاییز جان.

از این طرف مبل سه نفره به اونور میرم و میگم -گند زدی تو نقشه هام ...الان من امروز فاز اول رو اجرا کردم تو

میگی چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت -یه مدت باهاش باش....بزار فکر کنه این کارایی که قراره اتفاق بیافته کار تو نیست

...باهاش باش.

اخمی کردم و گفتم - امر دیگه ای نبود شهاب جان؟

شهاب خنده ای میکنه و دستاشو باز میکنه.

اخمی میکنم و میرم بالا.

دنبال میاد و میگه - دلفریب خانوم میخوای بری بالاتر از اینجا؟ بابا پشت بوم رو میخوای چیکار؟

وایسادم و با اخم به شهر نگاه کردم.

تو شب شهر پرنور، با اون همه چراغ منو به وجد آورد.

برگشتم سمت شهاب و گفتم - شهاب نگا کن این شهر و نور خونه ها و خیابون ها تورو هم به وجد میاره؟

لبخندی زدو دستشو دور کمرم بست و گفت - اره منم به وجد میاره.

برگشتم سمتش و گفتم - شهاب؟

به چشمام نگاه کرد و گفت - بله.

همونطور که به چشماش نگاه میکردم - به نظرت چرا من یه لحظه ارومم یه لحظه طوفانی؟

بلند خندید و گفت - بعدا باهم دربارش حرف میزنیم الان وقت شامه بریم؟

با اخم گفتم - وای کی حوصله داره سه طبقه پله رو بره پایین.

و همونطور که از پله ها مابین میرفتم گفتم - اخه کدوم اسکولی اینجارو ساخته که حتی فکر اینم نبوده این

بدبختا میخوان بیان میمیرن.... وای شهاب.

شهاب همونطور که منو بغل کرده بود گفت - انقد غر نزن غرغرو عوضش خودتو برای شام خوشمزه ی شهاب

حاضر کن.

لبخندی زدم و گفتم - منتظرم ببینم چی پختی.

با رسیدن به طبقه ی اول و دیدن میز و نیمروی روش همونطور که بغلش بودم لبامو غنچه و از داخل گاز گرفتم

و چشمامو با تهدید به سمتش سوق دادم و گفتم - شام خوشمزه ی شهاب بله..

شهاب خندیدو منو روی صندلی گذاشت که صدای گوشیم در اومد.

از توی جیبم درش اوردم.

کیان بود.

با تعجب پیامش رو باز کردم.

-سلام پاییز، ساعت 6 ظهر پارک....منتظرتم.مراقب خودت باش.

با لبخند رو به شهاب که داشت روغن از لب و چونش میریخت گفتم -نگا کن خودش هم وارد عمل شده کارم راحت شد.

-----edited-----

با عصبانیت فریاد کشیدم.

یعنی چی که نمیشه اخر هفته پارتی بگیریم...؟

خونسرد روی مبل نشست و گفت - هزار بار گفتم بازم میگم، دارم میگم تجهیزاتمون هنوز کامل نشده من نمیتونم برم نقشه رو عملی کنم...درک کن پاییز جان.

از این طرف مبل سه نفره به اونور میرم و میگم -گند زدی تو نقشه هام...الان من امروز فاز اول رو اجرا کردم تو میگی چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت -یه مدت باهاش باش....بزار فکر کنه این کارایی که قراره اتفاق بیافته کار تو نیست...باهاش باش.

اخمی کردم و گفتم -امر دیگه ای نبود شهاب جان؟

شهاب خنده ای میکنه و دستاشو باز میکنه.

اخمی میکنم و میرم بالا.

دنبال میاد و میگه -دلفریب خانوم میخوای بری بالاتر از اینجا؟بابا پشت بوم رو میخوای چیکار؟

وایسادم و با اخم به شهر نگاه کردم.

تو شب شهر پرنور، با اون همه چراغ منو به وجد آورد.

برگشتم سمت شهاب و گفتم -شهاب نگا کن این شهر و نور خونه ها و خیابون ها تورو هم به وجد میاره؟

لبخندی زدو دستشو دور کمرم بست و گفت -اره منم به وجد میاره.

برگشتم سمتش و گفتم -شهاب؟

به چشمام نگاه کرد و گفت-بله.

همونطور که به چشماش نگاه میکردم -به نظرت چرا من یه لحظه ارومم یه لحظه طوفانی؟

بلند خندید و گفت -بعدا باهم دربارش حرف میزنیم الان وقت شامه بریم؟

با اخم گفتم -وای کی حوصله داره سه طبقه پله رو بره پایین.

و همونطور که از پله ها مابین میرفتم گفتم -اخه کدوم اسکولی اینجارو سا

خته که حتی فکر اینم نبوده این بدبختا میخوان بیان میمیرن....وای شهاب.

شهاب همونطور که منو بغل کرده بود گفت -انقد غر نزن غرغرو عوضش خودتو برای شام خوشمزه ی شهاب حاضر کن.

لبخندی زدم و گفتم -منتظرم ببینم چی پختی.

با رسیدن به طبقه ی اول و دیدن میز و نیمروی روش همونطور که بغلش بودم لبامو غنچه و از داخل گاز گرفتم و چشمامو با تهدید به سمتش سوق دادم و گفتم -شام خوشمزه ی شهاب بله..

شهاب خندیدو منو روی صندلی گذاشت که صدای گوشیم در اومد.

از توی جیبم درش اوردم.

کیان بود.

با تعجب پیامش رو باز کردم.

-سلام پاییز، ساعت شش بعد ازظهر پارکمنتظرتم.مراقب خودت باش.

با لبخند رو به شهاب که داشت روغن از لب و چونش میریخت گفتم -نگا کن خودش هم وارد عمل شده کارم راحت شد.

نگاهی دیگه تو آینه کردم.

ست بنفش زده بودم که عجیب بهم میومد،یه جورایی زیادی خوشگل شده بودم.

از اتاق بیرون رفتم.

در خونم رو قفل کردم و بسمت پله ها رفتم.

نیم ساعتی بود که شهاب آورد و من رو اینجا رسوند تا من به اون پارک که کیان گفته بود و دقیقا نزدیک خونم بود برسم.

از پله ها پایین رفتم.

همونطور که داشتم گوشی رو توی کیف می گذاشتم در رو باز کردم.

اولین قدم که به بیرون گذاشتم با کسی بر خورد کردم.

سرم رو بردم بالا.

شینا اینجا چی کار میکرد!؟

با تعجب اما احوال پرسى گرم و صمیمی همون دمه در خواستم بیچونمشم.

شینا _ جایی میرفتی پاییز جان؟

سرمو پایین انداختم و تو دلم گفتم "عجبا! داری میبینی لباس تنمو خوب!"

_ آره با شهاب جان هماهنگ کردم بریم بیرون، میخوای تو هم بیا عزیزکم.

لبخندی تحویلیم داد و بغلم کرد و گفت:

_ نه قربونت برم، نمیدونی چقد منتظر همچین روزی بود.

با تعجب گفتم:

_ چه روزی شینا جون؟

دستشو تکون داد و رفت.

رفت!؟

عجبا!

رفتم سمت ماشین شاستی بلند قرمز و سوارش شدم.

پارکی که قرار داشتم وسط خیابون بود و حکم یه میدان رو داشت.

ماشینمو کنار پارک، پارک کردم.

کیفم رو برواشتم و پیاده شدم.

نگاهی دیگه به خودم کرد.

پانچو بنفش، شلوار تنگ سفید، شال یاسی که رگه های سفید و بنفش داشت با کتونی های خوشگل سفیدم.

پام رو که توی پارک گذاشتم، کیان رو با ست ورزشی دیدم که دوید سمتم.

عینک مو توی کیف بنفشم گذاشتم و با لبخند گفتم

_سلام کیان.

اومد جلو، انگاری محو آرایشم شده بود.

چشام با سایه ی مشکی و خط چشم مشکی خیلی درشت نشان داده میشد.

اومد جلو و یهو بغلم کرد.

نمی دونم چرا اما برای چند لحظه از این بغل بدم اومد.

حس کردم این بغل بوی نامردی میده.

اما...

بغل شهاب یه بوی دیگه ای می داد.

بوی لیاقت و دوست داشتن.

لبخندی زدم و با گفتن کیان جان اینجا یه محل عمومیه سعی کردم از خودم دورش کنم.

اما عین کنه چسبیده بود به تنه من.

بلاخره با زور از خودم جداش کردم.

دستامو گرفت و گفت

_باورت همیشه وقتی زنگ زدی تو آسمونا بودم.

همینطور که حرف میزد و دستم تو دستش بود راه میرفتیم یاد شهاب افتادم.

شهاب هیچ وقت اینجوری حرف نمیزد.

همیشه چشم تو چشم بودیم و از همه مهمتر جوری حرف میزد که آدم حرفاش رو از تو چشمات متوجه می شد.

سرم رو تکونی دادم تا از فکر شهاب و مقایسه اش با کیان جدا شم که نگام به عسل افتاد.

پشت درخت وایساده بود و اشک میریخت.

سرم رو زیر انداختم.

بالاخره اونم عاشق بود.

من نمیتونستم کاری برایش بکنم.

با وایسادن کیان منم وایسادم.

نگاهم رو صورتش سوق دادم.

نگاهش به عسل بود.

در عین واحد صورتش سرخ شد و با سرعت به سمتش دویدم.

منم که مثلا نمیدونم قضیه چیه! دوان دوان پشت سر کیان دویدم.

عسل قهرمان دو بود پس اگه بهش نمی رسیدیم حق داشتیم.

اما کیان رسید.

رسید و برش گردوند سمت خودش و اولین سیلی رو توی گوش عسل زد.

عسل هق زد و رفت تو بغل کیان.

از کنار کیان گذشتم و طوری نگاهش کردم که مثلا بهم برخورد.

حالا جالب اینجا بود اگه منم گریه میکردم یهو میومد بغلم میکرد بعد دوباره چرخه ی گریه.

سوار ماشین شدم.

پامو روی پدال گاز گذاشتم و رفتم سمت خونه ی خودم.

دو مین بعد رسیدم و سریع پریدم پایین.

شهاب دمه در بود.

با خنده رفتم سمتش از ماشینش فاصله گرفت و اومد سمتم..

همونطور که می خندیدم گفتم

_ فقط بیا بالا ببین چی شده!

و در رو باز کردم.

داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که صدای صاحبخونه باعث ایستادن مون شد.

بیا میگن تا سه نشه بازی نشه!

این دومیش.

-به به چه عجب خانوم ما شمارو دیدیم....خانوم میخوای نیا خونت بیا اسبابتو بریز بیرون و برو چه

وضعشه؟ یهو ما هم نباشیم دزد بیاد چی؟میخوای بندازی گردن ما؟....

شروع کرد به پرچونگی خواستم چیزی بهش بگم که شهاب با اخم گفت

-پاییز تا یک هفته دیگه خونه شمارو تحویل میده.

برو بالا پاییز.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

همونطور که پانچم رو روی زمین می نداختم ،گفتم.

_ اووف شهاب تا رسیدم نمیدونی چه استقبال گرمی کرد،بغل و دست و جملات عاشقونه...

قهقهه ای زدم و خواستم ادامه بدم که شهاب من رو محکم گرفت و سمت خودش برگردوند.

یا علی اینم سو

_ میدونی پاییز ،شهاب همیشه میخواست خودش باشه.

اولین بار وقتی تازه از افسردگی در اومده بود ، که مادرمون مرد.

دومین بار ،(آهی کشید و سرشو روی سرم گذاشت و گفت)عاشق دختری شد.

میخواست بره به دختره بگه که دختره با یه پسر دوست شد.

همیشه دختره رو زیر نظر داشت.

همیشه...

تا اینکه پسره....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای گوشیش بلند شد.

خواستم از روی شونش بلند شم، که دوباره خوابوندم.

به تلفنش جواب داد.

سعی کردم به جای گوش دادن به تماسش به سیگارم پک بزنم.

پک های عمیقی که میزدم باعث میشد کم کم از حال خودم در بیام.

شینا گفت

من برم عزیزم ولی اگه شهاب اومد خبرشو بهم بده.

بی خبرم نذار یااا.

سری تکون دادم و سیگار رو توی ظرف خاموش کردم.

از جام بلند شدم.

خواستم تا طبقه اول برم باهاش اما بغلم کرد و گفت که نیاز نیست.

با یه خداحافظی از پله ها پایین رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

طول راهرو رو متر کردم.

نمیدونم چند ساعت راه رفته بودم اما ساعت یک نصف شب بود که صدای کلید برق اومد.

یکی داشت برقا رو میزد.

همونجا وسط سالن نشستم.

نگاهی به اون سایه مشکی کردم.

برق رو که زد، چشمم بسته شد.

وقتی چشمامو باز کردم شهاب رو دیدم.

بی حس نگاهش کردم.

و در عرض یک ثانیه از جام بلند شدم و با عصبانیت سمتش رفتم.

تا بهش رسیدم یه سیلی توی گوشش زدم.

شروع کردم با صدای بلند حرف زدن باهاش.

– چرا اینجوری می کنی؟

چرا نمی گی چته؟

چرا اینجوری می کنی؟

چرا همش کلافه ای؟

چرا انقد امروز آشفته بودی؟

چته احمق؟

حرف بزن!

بگو چه مرگته!

باتوام.

نگاهی تو چشمم کرد.

نفس عمیقی کشید و رفت سمت اتاقش.

پشت سرش راه رفتم و شروع کردم غر زدن.

– نمی گی اینجوری میری یکی نگرانت می شه؟

نمیگی یکی طول این راهرو رو انقد متر میزنه که دیگه از بر میشه مختصاتشو؟

نمیگی یکی از بخاطر اینکه نگرانته هی سیگار می کشه؟

نمیگی؟

هان؟

برگشت سمتم.

نگاهی تو چشمام کرد.

_ فردا دوستم میاد اینجا. میخواد ناهار اینجا باشه، تو هم باش.

با اخم میزنم توی شکم عضله ایش و با داد میگم.

_ خیلی.. خیلی... بیشعوری... من انقد نگران شدم الان بجای اروم کردنم و این که بگی تا الان کجا بودی زل

زدی تو چشمام میگی مهمون داریم؟ میخوام نداشته باشیم.

جواب منو بده کجا بودی؟

نگاهی بهم میکنه و میگه.

-نمیتونم بگم...

سرمو میبرم جلو که بوی تند الکل رو متوجه می شم.

با عصبانیت دستم رو می برم روی موهام و چنگ می زنم و میگم.

_ برای خودم متاسفم.

میرم سمت اتاقم.

هنوز در و باز نکرده بودم که سرمو بر می گردونم و میگم.

_ برای خودم متاسفم که نگران تو شدم و تو رفتی خوش گذرونی نصف شب.

در رو باز می کنم و میرم توی اتاقم.

سرمو به در می چسبونم و چشمام رو می بندم.

سعی می کنم ذهنمو خالی کنم.

اما نمیشه.

با یه ذهن آشفته میرم روی تخت و تکیه زده به تاج تخت به خودم و اتفاقاتی که داره می افته فکر میکنم.

تا شاید بتونم راهی برای زندگی خودم پیدا کنم.

راهی برای به آرامش رسیدن.

بدون هیچ کسی که....

نه ،من بدون هیچکس توی زندگیم ،میشم همون دختر ضعیفی که بودم.

نفس عمیقی میکشم و چشم رو روی هم می زارم تا کمی آرام بشم.

نگاهی به ساعت میکنم.

یک و نیم شده و هنوز این دوست شهاب نیومده.

اخمی میکنم و تیشترم رو با لباسایی که اینجا آورده بودم عوض کردم.

یه لباس تا زانو میپوشم که آستیناش صورتی ملیح بود و سر آستینش مثل شیپور آویز و شل و ول بود.

یقه لباس هم به رنگ صورتی ملیح بود و پس زمینه لباس مشکی بود.

شلوار تنگ مشکی پوشیدم و دمپایی های صورتی ملیح رو پام کردم.

شال مشکی سرم کردم و دور گردنم گره اش زدم،مثل این زن گیلکی ها!

رژ کالباسی ام رو روی لبام کشیدم و با ریمل زدن به آرایشم پایان دادم.

رفتم سمت در اتاق.

برق رو خاموش کردم.

در رو باز کردم و بیرون رفتم.

وارد پذیرایی که شدم نگام به شهاب و پسری افتاد که پشتش به من بود.

جلو رفتم.

شهاب از جاش بلند شد و گفت

_ اینم پاییز عزیز.

پسره بلند شد و برگشت.

شیطنت از نگاهش می بارید .

لبخندی زد و اومد جلوم دستشو دراز کرد و گفت
_ من سهیل هستم. دوست چندین و چند ساله ی شهاب.
دستش رو نگاه کردم و با لبخند گفتم
_ بله خبر دارم منم پاییز دوست یک ماهه شهاب.
سهیل بلند بلند خندید و دست منو گرفت و برد سمت مبل سه نفره.
خودش نشست گوشه ی مبل.
شهاب نشست وسط و من نشستم اون سره مبل.
خدمتکار میوه، شیرینی و تخمه رو روی میز گذاشت.
سهیل _ خوب پاییز خانوم شنیدم.....
برگشتم سمتش و گفتم
-چی شنیدین؟
من و من کرد و آخر بلند خندید و گفت
-هیچی خواستم خودتون برام بگین.
شهاب سرش رو جلو آورد و من مجبور شدم سرمو ببرم عقب تا بتونم سهیل رو ببینم.
سرمو به تاج مبل چسبوندم و گفتم
_ من درباره خودم چیزی بگم؟
شهاب سرش رو آورد عقب.
سهیل _ بله میگن توضیح هر فرد از خودش توضیح عالی هستش و پشتش یک لبخند مرموزی زد.
با لبخند گفتم
-ببخشید اما من از گفتن درباره
خودم معذورم.

شهاب سرش رو آورد جلو.

سهیل _ باشه ولی توی نگاه اول یه زن قدرتمند و قوی و مغرور نشون میدین، طوری که من ستون فقراتم لرزید.

خندیدم و گفتم _ کامل....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سر شهاب دوباره به عقب برگشت.

سریع با لحن پرخاشگرانه برگشتم سمت شهاب و گفتم

_ بازیت گرفته؟

با لبخند سر تکون داد.

اخمی کردم و گفتم

_ بازیت گرفته برو بازی کن، کرم ریختنت چیه هان؟

شهاب ناراحت از اخم و دادم از جاش بلند شد و از پله ها پایین رفت.

سهیل نگاهی به من کرد و گفت.

-فکر کنم بد دلش رو شکوندی.

دست به سینه نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم

-اخره میره رو اعصاب آدم.

سهیل لبخندی زد و گفت

-ولی تو باید باهات خوب برخورد کنی دختر.

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

-چی چی میگی واسه خودت... من اعصابم ضعیفهدرک نمی کنه.

سهیل با آرامش گفت

-خوب تو اعصابت رو قوی کن.

برگشتم سمتش و گفتم

-نمیشه من فقط بی اعصابی رو بلام نمیخوامم جز اون یاد بگیرم.

دستم رو گرفت و گفت

-یاد بگیر، اونوقت میفهمی اعصاب قوی، مهربونی و البته خوش قلبی از هر چیزی بهتره.

با اخم گفتم

-من خوش قلب نیستم، خوش قلبی باید تو ذات آدم باشه، منم ذاتم خرابه.

به دستم فشاری آورد و گفت

-ما انسان ها منشاء روحمون خداست، پس ذاتمون هم از خدا نشات گرفته پس همه خوش ذاتیم اگر بخوایم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خوب الان میگی چیکار کنم؟!

خندید و در گوشم گفت

برو عذر بخواه.

با نارضایتی به سمت اتاق شهاب رفتم.

در نزده وارد اتاق شدم که شهاب رو به یه شلوارک دیدم.

رفتم سمتش.

پشتش رو بهم کرد و رفت سمت کمدش.

با خودم فکر کردم.

الان باید چیکار کنم؟

یادمه یه جا خونده بودم هر وقت خواستی همسرتون به حرفتون گوش بده بغلش کنین.

با اینکه شهاب همسرم نیست اما مرد که هست.

پس از پشت بغلش کردم و سرم رو روی عضلاتش گذاشتم و گفتم

_ چشم آبی ببخشید، آخه یهو اعصابم ریخت بهم.

برگشت سمتم.

نگاهی به چشمام کرد و گفت

-بیا یه قول بدیم.

سرمو مثل بچه ها تکون دادم یعنی موافقم.

دستش سمت روسری ام رفت و درش آورد.

قسمتی از موهام رو گرفت و پیچوند و انداخت رو صورتم و ته موهام افتاد رو لبام.

سرش رو جلو آورد.

-قول بده اگه ازت ناراحت شدم اجازه دارم بوست کنم.

با تعجب نگاهش کردم و بعدش با لبخند گفتم

-بوچه

بلند خندید و گفت

-بوچه دیگه چیه!؟

خندید و پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند و گفت

-اگرم ، من کار بدی کردم و ناراحتت کردم ، تو می تونی من رو با بغل مجازات کنی.

بلند خندیدم و گفتم

-باشه

سرش رو به سرم فشار داد و...

**

مونده بودم چیکار کنم.

فقط نگاه اش می کردم.

اما چشمای اون برعکس چشمای من بسته بود.

نفسم دیگه داشت می گرفت اما اون حواسش نبود.

-همیشه همین قد مهربون و آروم باش.

میش.

با لبخند گفتم

_ چی شده شهاب؟

نگاهی به چشمام کرد.

_ من اونجا بودم نمی خوام چیزی از اون برام بگی.

دستایی که بازو هامو گرفته بود می لرزید.

چشمایی که زل زده بود به چشمام می لرزید.

لبایی که حرف میزد می لرزید.

آره شهاب می لرزید.

خواستم مثل یه خواهر آرومش کنم.

دستمو دور کمرش انداختم و خودمو تو بغلش جا دادم و گفتم

_ چشم آبی من چی شده؟ چرا انقد داری می لرزی؟

منو از خودش جدا کرد.

پشتشو بهم کرد رفتم نزدیکش دستش و به معنی اینکه نیا سمتم گرفت.

اخمی کردم و همون دستشو پیچوندم و گفتم

_ کوفت مگه دختری لوس میکنی خودتو برگرد

د ببینمت.

برگشت.

نگام کرد.

نگاش فرق داشت.

انگار غرق بود.

غرق یه چیزی که فقط تو چشمای من بود.

دستم رو روی چشماش گذاشتم و گفتم

_ نمیدونم چته اما چند لحظه چشماتو ببند و نفس عمیق بکش، آروم میشی

دستام رو پس زد و بغلم کرد، سرشو رو شونه ام گذاشت.

_ من فقط با تو آروم میشم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم.

وسط سالن ایستاده بودیم.

در آغوش هم.

نمیتونستم این شهاب ضعیف و ناراحت رو درک کنم، هضم کنم، ببینم.

خودمو ازش جدا کردم.

سرش پایین بود.

نگاهی بهش کردم.

انگاری جامون عوض شده بود.

انگاری من شده بودم تکیه گاه و اون نیازمند به تکیه گاه بود.

دستش رو گرفتم.

نگاهش سمت چشمام رفت.

چشماش پر از اشک بود.

با تعجب و حیرت دستم رو سمت چشماش بردم**

هنگ کردم.

حیرت زده شدم.

با حیرت صدایش زدم.

_ شهاب؟

نگاهی بهم کرد و رفت تو اتاقم.

دستی توی موهای بلندم کشیدم.

باید موهامو کوتاه میکردم.

چنگی به موهام زدم و رفتم سمت یخچال.

از توی یخچال یه لیوان آب برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

شهاب پشت به من روی گوشه ی تخت نشست بود.

دستاش به سرش بود.

رفتم کنارش نشستم.

دستم رو پشتش گذاشتم و لیوان رو سمتش گرفتم.

هنوز حرفی از دهنم خارج نشده بود که...**

متحیر و شگفت زده شده بودم.

به پهنای صورت اشک میریخت***

با تعجب نگاهش می کردم.

از جاش بلند شد.

زیر لب ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

از جام بلند شدم.

نمیتونستم با این حال داغونش تنهاش بزارم.

رفتم تو پذیرایی اما با جای خالی و در باز روبه رو شدم.

با عصبانیت پانچوم و شالم رو پوشیدم.
کیف و سویچ رو برداشتم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم.
سوار ماشینم شدم.
حدودا 10 دقیقه راه خونه ی شهاب رو تو 7 دقیقه طی کردم.
تا رسیدم بدون توجه به کسایی که توی باغ بودن با دو طبقات رو طی کردم.
وقتی به طبقه اخر رسیدم و اثری ازش پیدا نکردم.
همون جا کنار دیوار سر خوردم.
خونه ساکت ساکت بود.
سرمو به دیوار چسبوندم.
خدایا!
به سمت اتاق خودم رفتم.
روی تخت دراز کشیدم.
چرا شهاب یهو اینطور شد.
فکرم خیلی درگیر شده بود.
رفتم توی بالکون و نشستم.
دعا دعا میکردم شهاب زود بیاد.
روی تخت نشستم.
دستی تو موهام کشیدم.
از توی کیفم سیگار رو در اوردم.
خیلی وقت بود سراغ این سیگار خاص نرفته بود.
سیگار و برداشتم و سمت سالن رفتم.

با فندک روشنش کردم.

روی پارکت نشستم و بدون هدف به دیوار روبه روم خیره شوم و پک عمیق زدم.

با هر پکش یاد شهاب و آشفته‌گی هاش افتاد.

حدودا یک ماه بود دوست بودیم اما هیچ وقت اینجور ندیدم.

صدای پایی رو شنیدم و پشت سرش صدای یه دختر.

شاید هم یه زن.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پله.

شینا رو دیدم.

خواستم سیگار رو قایم کنم که نگاه شینا روی سیگار موند.

جلو اومد و بدون توجه به سیگار گفت

... پاییز جون عزیزم، شهاب کجاست؟

سرمو زیر انداختم و نگاهی به سیگار کردم.

باید بهش می گفتم؟

باید قضیه رو براش تعریف می کردم؟

دستم رو سمت مبل گرفتم و گفتم

-نیستش، کلافه بود اومد خونم، یه کارایی کرد که مونده بود، تا حالا انقد آشفته ندیده بود، کلافه بود.

شینا نگاهی بهم کرد و گفت

... ای وای نکنه دوباره حالش بد بشه.

روی کاناپه نشستم و خواستم سیگار رو توی جا سیگاری بزارم که دستم رو گرفت و گفت

... راحت باش سیگارتو بکش.

سرم رو زیر انداختم و سیگار رو برداشتم و پک زدم.

دست شینا روی شونه هام نشست و منو سمت شونه اش خم کرد.

نمیتونستم ازش دور بشم.

همونجور تو همون پوزیشن پک عمیقی به سیگارم زدم.

شینا دستشو روی بازوم گذاشت و گفت.

از توی کمده، تیشرت بنفش رو برداشتم و دادم دستش.

لبخندی زد و لباس رو تنش کرد.

دستم رو گرفت و روسری رو روی سرم انداخت.

با همدیگه از اتاق بیرون رفتیم.

سهیل با لبخند دستش سمت پرتقال برد و گفت

_ خیالم از اینکه آشتی کردین راحت شد.

لبخندی زدم بلند گفتم

-شهاب قهر نمی کنه فقط تنبیه میکنه.

و بعدش من و شهاب با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن.

شهاب دستش رو دور شونه ام انداخت من من رو به خودش فشرد و سمت مبل رفتیم.

سهیل با اخم گفت

-واسه چی از من یه چیزی پنهون می کنین؟

همونطور که روی مبل می نشستم گفتم

-دیگه اینا بین من و شهاب جانه.

سهیل شبکه رو عوض کرد و کنترل رو کنار ظرف میوه اش گذاشت.

یه موز برداشت و پرت کرد سمت شهاب و گفت

-یادمه خیلی موز دوست داشتی!

شهاب بلند خندید و گفت

-الان فقط هلو.

دوباره خندیدن.

منم برای اینکه ضایع نشم ته خنده ای زدم که سهیل برگشت سمتم و گفت

-آخه تو که نمیدونی به چی می خندی دختر؟

بلند خندیدم و گفتم

به خنده های بی نمکتون.

سهیل و شهاب با قیافه ای خنثی نگام کردن.

صدای خدمتکار اومد

-آقا ، شام حاضره.

شهاب بلند شد و بعد دست من رو گرفت و بلند کرد.

باهم از پله ها پایین رفتیم تا به طبقه دوم و اتاق ناهار خوری بریم.

وقتی در اتاق رو باز کردیم، سهیل صوتی زد و رفت تو.

سهیل -به خدا به ما هم این جوری شام و ناهار میدادن عین این شهاب غول می شدیم.

اخم الکی کردم و روی صندلی نشستم و گفتم

-کجای شهاب غوله؟...حسودیت می شه بگی خوش هیكله؟

شهییل خندید و نگاهی به ماهی کرد و گفت

شهاب هرکس یه ماهی؟

شهاب همونطور که برای من رولت مرغ میزاشت گفت

آره اما من و پاییز باهم می خوریم.

لبخندی زدم و با چاقو رولت رو نصف کردم و نصفش و توی دهنم گذاشتم.

بسیار خوش طعم.

معلوم بود که آشپز خیلی وارده.

بعد از شام قرار شد که بریم بیرون و از اونور هم سهیل بره هتل.

اخه سهیل از لندن اومده بود.

شهاب کلی به سهیل اصرار کرد تا تو یکی از اتاق ها بمونه اما سهیل گوش نداد و گفت می خواد شب بره هتلی که رزرو کرده.

سوار ماشین که شدیم، سهیل عقب نشست اما از همون عقبم هی حرف میزد که بابا آهنگی چیزی بزارین.

ماشین، ماشین من بود و منم بدون آهنگ اما از اونجایی که همیشه شهاب همه چی داره از تو جیبش فلشی در آورد و آهنگ جنگ از علی یاسینی رو گذاشت.

تو طول خوندن خواننده حس می کردم این حرف ها حرفای دل شهابه.

و وقتی مطمئن شدم که شهاب برای بار دوم آهنگ رو پلی کرد و بهم گفت

-خوب گوش بده...راز دلمه!

کاش بشه وقتی که داری ور میری با گوشیت دستت بره رو اسمم

کاش بشه آخر قصه برسم یه جایی که بگم دیدی تونستم

کاش بشه راهت بخوره رد شی از این دور و ورا یه سری بهم بزنی

با اینکه خورد شدم دوست ندارم بشکنی تو میدونی گرده زمین

نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه یکم به خودت بیا فک کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه دله من تو رو میخواد میدونی حقشه

نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه یکم به خودت بیا فک کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه دله من تو رو میخواد میدونی حقشه

نمیدونی از دست خیابونا چی میکشم اگه نیای کل این شهرو به آتیش میکشم

تو کل این دنیا زورت به من رسید فقط اگه نیای به خدا میگم که نگذره ازت

بهش میگم دوست دارم شاید اون باور کنه شاید یه کاری کنه تویه مریضو آدم کنه
دلَم ازت واقعا پره دلت مثله یه آهن شده اول تویی آخر خودت
نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه یکم به خودت بیا فک کنم وقتشه
از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه دله من تو رو میخواد میدونی حقتشه
از جام بلند شدم ، بدنم کمی گرفته بود، احساس می کردم تمام جونم کرخت شده.
رفتم سمت آینه.

با دیدن خودم توی آینه جیغ بلندی کشیدم و پشتم و به آینه کردم.
بعد از دو سه ثانیه شهاب با سرعت خودش رو انداخت تو اتاقم.
سریع دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم
_ برو بیرون.

صدای پاهاش رو می شنیدم که دارند به سمت من میان.
نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی صورتم گذاشتم.
دستای گرمش رو که روی دستام حس کردم بیشتر به صورتم فشار اوردم تا نتونه دستامو برداره.
_ پاییز ، بزار ببینم چی شده دختر جون!

دستمو فشار دادم و گفتم

_ نمیخوام ببینی!

و یک هق کوتاه زدم.

شهاب کمی به دستش قدرت داد و سعی کرد دستم رو از روی صورتم برداره.
اخمی کردم.

_ شهاب ولم کن... لطفا!

صداشو شنیدم که می گفت

_ من اگه بخوام دستات رو بر میدارم ولی نمیخوام این کار رو بکنم پس خودت دستات رو بردار.

دستام رو یواش برداشتم و به ترس به شهاب نگاه کردم.

شهاب دست زیر چونش گذاشت و بلند بلند خندید.

دست روی شونه ام انداخت و من رو برد سمت تخت و گفت

_ اخی دختر خوب آبله مگه چیه که بخاطرش اینجور داری حرص میخوری هوم؟

سرم رو زیر انداختم و با ناراحتی روی تخت نشستم و گفتم

_ خوب میترسم پوست صورتم خراب بشه شهاب.

کنارم نشست و دستم رو از روی پام برداشت و گذاشت روی پاش و شروع به نوازش کرد

_ هیچی همیشه عزیزم ، همه یه روزی آبله رو می گیرن حالا چه امروز چه فردا، چه امسال چه سال بعدی...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم

_ خودم می دونم زشت شدم ، می خوام برم خونم.

دستش رو روی شونه ام حرکت میداد.

-نه عزیزم نمیزارم بری ، یهو تب کنی چی؟ بعد من نباشم تشنج می کنی!

یاد تشنج افتادم ، وای من قرار بود یه دکتر برم برای این وای.

دستم رو محکم روی پیشونیم زدم که دونه ی روی پیشونیم درد گرفت و سوخت.

سرم رو بلند کردم و رو به شهاب گفتم

_ شهاب حداقل بریم وسایل ام رو بیاریم.

لبخندی زد و گفت

_ می ریم می یاریم.

اخمی کردم و گفتم

_ تموم جونم کرخت و سسته ، اصلا هیچ حسی به اعضای بدنم ندارم.

شهاب از جاش بلند شد ، دست من رو کشید تا بیره سمت پایین یه حال و هوایی بخورم.

بلند شدم اما قبل از اینکه از در بریم بیرون شهاب برگشت سمتم.

پشت من تخت بود و نگاه شهاب زوم روی تخت.

سرم رو برگردوندم که شهاب گفت

_ پاییز این خون چیه؟

محکم زدم روی پیشونیم و ناله وار گفتم

-وای همین رو کم داشتم.

شهاب جلو تر اومد و گفت

-ماهان.....

نذاشتم حرفش رو بزنه با اخم گفتم

-اع گمشو به روم نیار.

و بعد رفتم سمت حمام اتاقم.

قبل از اینکه در رو ببیندم سرم رو سمت شهاب گرفتم و گفتم

_ عین این اسکلا به این نگاه نکن برو بگو بیان ببرنش.

و بعدش سریع در رو بستم.

توی رختکن لباسامو کندم و توی لگن انداختم و اب داغ رو روش باز کردم.

کمی وایسادم تا آب داغ که پر شد آب رو ببندم.

بعد از یک ربع حمام آب جوش بیرون اومدم.

حولم رو پوشیدم و همونطور خیس توی اتاق راه افتادم و رفتم سمت کمد.

زیر تمام لباسام رو زیر رو کردم اما خبری از پد بهداشتی نبود.

عصبانی همه ی لباسامو ریختم روی زمین ، در کمد رو محکم به هم زدم و پشت به کمد وایسادم و به انبوه لباس نگاه کردم.

شهاب بدون در زدن اومد تو.

عصبانی گفتم

-یه دری اهمی اهومی چیزی!

خندید و گفت

-خونه امه باید از سالم بودنش با خبر باشم و بلعکس.

اخمی کردم و در کمد رو باز کردم و دوباره بستم که سوزی روی پام حس کردم.

وای دونه آبله ی روی پام ! در باهاش برخورد کرده بود و خون و آب بود که می ریخت.

جیغی کشیدم و شالی از لباسم رو روی پام گذاشتم.

شهاب قیافه اش رو کج و کوله کرد و گفت _ایی چندش خانوم.

اخمی کردم و گفتم

-وقتی چیزی ندارم مجبورم، اینم می اندازم بره..

شهاب خواست بره بیرون که یهو یاد پد افتادم.

با صدای بلند و هلی گفتم

-شهاب!؟

برگشت

_جانم؟

سرم رو زیر انداختم برام می خری؟

خندید و گفت

-عروسک می خوای کوچولو؟

-نه خودت می دونی دیگه!

سرش رو خاروند و گفت

-چیو می دونم؟

سرم رو بردم بالا و جیغ کشیدم

-پد می خوام اسکل.

خندید و گفت

-زودتر میگفتی.

نامید گفتم

-فهمیدی چی گفتم دیگه؟

خندید و گفت

-آره پد آرایشی می خوای دیگه!

چشامو رو هم گذاشتم و دستام رو روی گوشم.

با اینکه خندم میگرفت اما پر حرص گفتم

-من مد بهداشتی برای ماهانه میخوام خر.

شهاب هنگیده نگام کرد و گفت

-پد ها همه بهداشتی هستن چه ربطی داره؟

چشام از خواب داشت می رفت.

بی جون گفتم

-ن.....ی میخوام.

آهانی گفت و از اتاق رفت بیرون.

تا اومدم نفس عمیق بکشم دوبارا اومد تو و گفت

-چه مارکی؟

با چشما ی خمار خواب گفتم

-فرق ندارا فقط گمشو

نگاهی به شهاب کردم.

با صورت جمع شده از حس چندشی رو به شهاب گفتم.

-خودم کرم رو میزنم به صورت و بدنم دیگه ولکن!

دستش رو برد سمت دکمه های لباسم و گفت:

_بهت قول میدم نگاه نکنم فقط روی آبله هات این کرم رو می زنم تا خارشش کم شه.

لبم رو جویدم و گفتم

-شهاب عزیزم!

لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گفت

-هیس میخوام برات بزوم.

اخمی کردم و چشمم رو بستم.

شهاب چشماشو بست و دستش خواست بره سمت دکمه هام که...

در باز شد و پشتش صدای شینا.

داداش؟

سریع بلند شدم و نشستم و دستی توی موهام کشیدم.

شینا - وای پاییز جون چی شدی عسلم؟

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم

-زشت شدم نه؟

شهاب دستش رو دور شونه ام انداخت.

-من که بهت گفتم اصلا زشت نشدی...بابا میره یه روزی اع پاییز.

اشکم رو پاک کردم.

شینا کیفش رو روی تخت گذاشت و کنارم نشست.

شهاب -شینا حالا که تو اومدی بیا کرمشم بزن، نداشت من بزنم!

تو دلم گفتم (جونه عمت می خوامی کرم بزنی یا چشم چرونی).

شینا با لبخند کرم رو گرفت و دست پشت کمر شهاب گذاشت و هلش داد سمت در و گفت

-حقم داشته عزیزکم، برو بیرون.

در رو که بست اومد سمتم.

دستش رفت سمت لباسم که خجالت زده گفتم

-نه خودم کرم رو میزنم .

اخمی کرد و گفت

-یا لباس تو در میاری یا خودم درش میارم.

با حرص لباس و شلوارم رو در اوردم.

و به پشت خوابیدم.

شینا شروع کرد به کرم زدن.

حوصله نداشتم و اینم مطمئنن به خاطر پریودیم بود.

گوشیم رو برداشتم و رفتم توی اینستا.

یه چرخی زدم و وقتی که چرخ زدنم تموم شد.

دو ساعت بود که شینا فقط می مالید.

با لبخند از جام پاشدم و تشکر کردم.

رفتم سمت کمدم تا لباسی بموشم که شینا گفت

-میخواهی لباس بیوشی؟

با تعجب گفتم

-نیوشم؟

دستش رو زیر چونش گذاشت.

-نه نیوش

خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم

-اخه من م.....نه ام.

آهنی گفتم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

دو ثانیه نگذشته بود که باشلوار و تیشرت شهاب اومد سمتم.

با تعجب به شینا نگاه کردم.

-شینا اینا چیه؟

خندید و گفت

-این لباسای شهابه اما چون تو نباید لباس تنگ بپوشی این شلوار و لباس رو میپوشی.

با چشمای ورغلمبیده گفتم

-شینا؟

اومد سمتم و دستامو کرد تو لباس و دکمه هاش رو بست.

بعدش شلوار رو پام کرد و لباس رو توی شلوار گذاشت و کمر بندش رو سفت کرد.

موهامو با کش بست و من مسخ شده نگاهش میکردم.

منو برد سمت در.

در رو باز کرد.

رفتیم سمت آینه قدی توی سالن.

با دیدن خودم بلند بلند خندیدم.

پاچه شلواری گوشاد و بلند، آستینای بلند و پوف کرده.

بلند خندیدم.

سرم اندازه یه نخود بود و با این لباسا بدنم اندازه یه فیل شده بود.

با شنیدن صدای خنده ی شهاب برگشتم.

اومد جلو.

دستش رو گذاشت پس گردنم و گفت.

-نگاهش کن.

بعد بلند بلند خندید.

اخمی کردم و گفتم

-اع.

گفت.

-یادته بهت گفته بودم اگه کار بدی کنی تقاصش رو باید با بوسه بدی؟

با صدای جیخ و هین کسی هر دو تامون برگشتم سمت اون شخص.

با دیدن شینا گونه هام گرم شد.

رفتم سمت در اتاقم در رو که باز کردم صدای بلند آهنگ چشامو گشاد کرد.

جلو تر که رفتم، شهاب رو در حال رقص دیدم.

با لبخند براش دست زدم برگشت سمتم و اومد کنارم.

-چیه ندیده بودی؟

لبخندی زدم و روی یکی از دونه های آبله رو خاروندم که شهاب دستم رو گرفت.

-نه ندیده بودم ولی خیلی قشنگ میرقصی.

لبخندی زد و دستش رو روی لپم گذاشت و گفت.

-تو بلدی برقصی؟

سرم رو تکون دادم.

-پس برو لباس بیوش بیا برقصیم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم

-اچه... چیزه...

دست زیر چونه ام گذاشت و گفت

**

سرمو تکون دادم.

خندید و گفت

-بین ما دوتا، دوتا دوست، همدم، همیار و البته دلداریم، من قرار نیست کاری انجام بدم!

لبم رو گاز گرفتم و بسمت اتاقم رفتم.

تاب نیم تنه و شلوار تنگ مشکی هم رنگ لباس رو پوشیدم.

رنگ لباس با پوست سفیدم تضاد زیبایی داشت اما دونه های آبله توی ذوق میزد.

ناراحت نشستم روی تخت.

دستم رو روی سرم گذاشتم و دستام رو روی زانوم گذاشتم.

در باز شد.

شهاب اومد کنارم و گفت

-باز چی شده عزیزم؟

نگاه تو چشمای آبییش کردم و گفتم

-شهاب، من با این دونه ها نمی رقصم.

دست دور شونه هام انداخت و گفت

-عزیزم طبیعیه.

اخمی کردم و گفتم

-پنج روزه باید تموم شه نگا.

اخمی کردم و لبام رو جلو دادم.

فشاری به شونه هام داد و گفت

-الان پاشو بریم دکتر ببینم نظرش چیه!

وارد بیمارستان که شدیم همه یه جوری نگام می کردن انگار جزام گرفتم.

سرم رو پایین انداختم و دستم رو از دست شهاب در آوردم اما بلافصله سریع دستم رو گرفت.

وسط راهرو وایسادم.

با ناراحتی گفتم

-تو برو تو ماشین من میرم دکتر خودم باشه؟

نگاهی به چشمام کرد.

دستم رو گرفت و نشوند روی صندلی.

با اخم گفت

-من که می دونم بخاطر نگاه این آدمای نفهمه.

با لبخند گفتم

-نه عزیزم ودم میرم مگه بچه ام!؟

لبخندی کلافه زد و از تو جیبش کارتش رو سمتم گرفت.

-رمزش....

سری تکون دادم و بسمت پذیرش رفتم.

بعدهش صندوق و در اخر پزشک عمومی.

پنج نفر جلوی من بودن.

دوتا بچه، سه تا زن.

کار بچه ها که توی 2 دقیقه تموم شد و کار هر کدوم از زنا 5 دقیقه.

بعد از 19 دقیقه بلاخره رفتم تو.

دکتر زن نسبتا میانسال بود.

عینکش رو بالا تر کرد و گفت

-خوب جانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-من حدودا یک ماه پیش تشنج کردم، دوستم گفتش باره چندمته گفتم نمیدونم، چون من تنها زندگی میکنم شاید دچارش شدم ولی نمیدونم.

خودکارش رو گذاشت کنار و گفت

-خوب، بگو ببینم تا حالا شده چند روز بیهوش باشی یا اصلا چندساعت.

چشمام رو چرخوندم و در اخر...

-اره یه سری دو روز بیهوش بودم.

ابرویی بالا انداخت و گفت

-عزیزم من اینجوری متوجه نمیشم شاید دلایل دیگه ای باشه شما برات یه سیتی اسکن، نوار مغز مینویسم.

بعدش شروع کرد به نوشتن توی دفترچه ام.

-بعد خانوم دکتر، من تو این سن آبله گرفتم، کی خوب میشه؟

نگاهی به صورتم کرد.

با سرخودکار روی یکی از دونه هام زد.

-الان هم خوب شدهخارش که نداری؟

-نه خارش ندارم از یه کرمی اسمش یادم نی از اون می زدم.

سری تکون داد.

دفترچه رو جلوم گذاشته و یه بسلامتی گفت.

بسمت در رفتم، رفتم بیرون.

از در بیمارستان که بیرون رفتم تازه فهمیدم چقد بوی الکل توی بیمارستان پخش شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بسمت ماشین رفتم.

تا نشستم شهاب منتظر نگام کرد.

با لبخند گفتم

-چیزی نیست خوب شده چند روز دیگه هم از روی صورتم میره.

لبخندی زد و حرکت کرد.

بازم اهنک...

سرم درد گرفته بود، چشمام هم قرمز.

نور گیر رو

زدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم که روی تخت بودم. اما نه تخت اتاق خودم...!

اتاق شهاب.

خواستم از جام پاشم که شهاب از در دسشویی بیرون اومد.

لبخندی زد و گفت

-به به ساعت خواب.

چشمام رو مالیدم و گفتم

-اع شهاب... خوب خواب میومد.

لبخندی زد و گفت

-باشه عزیزم.

رفت سمت میزش نشست و یهو برگشت

-راستی من برای چند روز دارم می رم سفر، سهیل قرار شده بیاد مواظبت باشه.

با اخم دست به سینه شدم و گفتم

-مگه بچه ام؟! نمی خوام بیادا.

با لبخند گفت

-ولی متاسفم اومده و منم فرستادمش اتاق تو، چون تنها اتاق بزرگ اینجا یکی ماله منه یکی تو.

با عصبانیت گفتم

-خیلی بیشوری من اتاقم رو میخوام... اصلا وسایلم چی؟

دستش رو سمت کمدش گرفت و گفت

-اونجاست.

سری تکون دادم و گفتم

-الان من میرفتم یه جا دیگه چرا آوردیم اینجا خوب.

لبخندی زد و گفت

-چون نمیخوام اتاقم تنها باشه..

و بلند بلند خندید.

مسخره ای زیر لب گفتم و دوباره دراز کشیدم.

با تعجب گفت

-میخواهی بخوابی؟

برگشتم سمتش و گفتم

-مشکلی داری با خواب من؟

خندید و گفت

-نه راحت باش.

نگاهی بهش کردم و زیر لب گفتم

-طوری می‌گه انگار من قاتلم.

شهاب نگاهی بهم کرد و گفت

-داری میشی.

نگاهش کردم و گفتم

-کسی رو کشتم؟

نگاهی به چشمم کرد بستنی خودم و خودش رو برداشت و همونجور که داشت میرفت گفت

-آره، قلب کیان رو.

اخمی کردم و دیدم دنبالش و دستش رو گرفتم و کشیدم که ظرف ها از دستش افتادن و شکستن.

با حرص به چشمش نگاه کردم.

-چطوری میتونی اینجوری بهم بگی وقتی از دلم خبر داری.

اخم کرد تا حالا انقدر اخمو ندیده بودمش.

فکم رو گرفت و فشاری داد و گفت

-از دلت و قلبت و عشقت خبر دارم ولی هیچی نمیگم.

و بعد هم صورتمو به سمت راست پرت کرد و رفت.

با حرص پاهامو زمین کوبیدم و گفتم

-هیچی نمیدونی مطمئنم وگرنه اینجوری نمی کردی.

به سمت اتاقم رفتم.

در رو محکم بهم کوبیدم و همونجا پشت در زانو بغل نشستم.

خسته شده بودم.

همه قضاوتم میکردن.

هیچکس به بود و نبود من فکر نمی کرد ، همه تمام سعی خودشون رو میکردن تا ثابت کنن من هنوزم...

نفس عمیقی کشیدم دستمو سمت کشوی تخت دراز کردم و کشو رو باز کردم.

سیگار رو از توش برداشتم و گذاشتم رو پام.

نگاهی بهش کردم.

تجربه ی جدیدی بود.

با شنیدن صدای در از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

با دیدن سهیل تازه یادم افتاد این اتاق هم دیگه ماله من نیست.

حواسم نبودى گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

قبل از اینکه سهیل دستمو بگیره حرکت کردم که یهو سیگار از دستم افتاد روی زمین.

نگاه سهیل رفت به سیگار قبل از اینکه بردارمش برداشتش و نگاهی به جلد پلنگیش کرد و با پوزخند گفت

-هه این چیه؟

از دستش کشیدم و گفتم

-سیگاره!

و بعدش با دو دویدم سمت باغ.

برام مهم نبود که هر آن ممکنه تو این شب بارونی کسی از اتاقک های ته باغ بیرون بیاد و منو ببینه ، فقط

سیگار و خلوت برام مهم بود.

سعی کردم فراموش کنم همه چی رو.

رفتم کنار درختای سمت دیوار مشترک ساختمان همسایه و تکیه زدم به دیوار.

نفس عمیقی کشیدم.

سیگار رو دراوردم و بعدش با فندک روشن کردم.

سردم بود اما همین که از خیسی بارون در امان بودم خودش شکری بود.
اولین پک رو به سیگارم زدم و چشمام رو بستم.
پک دوم رو که زدم غم به دلم ریخت.
من چقد بی مصرف بودم که هرکی بهم رسید یه نگاهی انداخت و تنهام گذاشت!
آهی پرسوز کشیدم و پک دوم رو زدم.
گلووم میسوخت.
دوست داشتم جیغ بزنم...
پک سوم رو زدم.
یادمه از وقتی کیان و دوستام ترکم کردن دیگه هیچ کس برام مهم نبود، حتی اگه میگفتم مهمه هم تظاهر می کردم.
اخمی کردم و پک عمیق تری به سیگار زدم.
صدای پایی و شنیدم.
بعدش صدای داد و فریاد های سهیل و شهاب.
مطمئن بودم سهیل آمار داده که میخوام سیگار بکشم و شهابم اومده نزاره.
اخمی کردم و یه پک دیگه زدم و نگاهشون کردم.
اونا منو نمی دیدن من تو تاریک ترین جا زیر درخت بودم.
شهاب با عصبانیت رو به سهیل گفت
-تو نباید جلوش رو می گرفتی؟
سهیل یه چیزی گفت که نشینیدم اما بعدش صدای فریاد بلند شهاب با بسته شدن چشمام مصادف شد.
چشمام رو که باز کردم خودم رو تو اتاق شهاب دیدم.
اما خبری از خودش نبود.
بلند شدم و نشستم.

در باز شد و سهیل اومد تو.

-آهای دختره چرا انقد با اعصاب شهاب ما بازی می کنی!

من -چی؟ من؟ چیکار کردم مگه؟

پوزخندی زد و گفت

-به نظرت یکی جلوی یه مرد بهش کلی چیز بگه برنمی خوره؟ بگه تو ادم نیستی که قلب عاشق رو ترجیح بدی؟

تو نمیفهمی؟...

با تعجب گفتم

-من به شهاب گفتم

-اره.

-الان کجاست؟

-اتاق من.

از جام بلند شدم رفتم سمت کمد و گفتم

-سهیل برو بیرون کار دارم.

از توی کمد یه لباس سفید دوتیکه برداشتم (عکس تو کانال) و پوشیدم.

موهامو باز کردم و شونه زدم و رژ لب مایح بیست چهارساعته رو زدم.

سه ریمل و خط چشم کارم رو ساخت و اجازه خروجم به سمت اتاق شهاب.

با دو رفتم سمت ضبط و صدای اهنگ رو زیاد کردم.

با

دو رفتم سمت اتاق.

در رو باز کردم و با دو رفتم سمت شهاب.

شهاب دلخور نگاهم کرد.

بوسه ای روی گونه اش زدم و با خودم بردمش تو سالن.
دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم
-بهت قول دادم صورتم خوب شه برقصم الان وقتشه.
رفت روی مبل نشست.
با ریتم اهنگ خودم رو میزون کردم.
شروع به رقص کردم.
رقصی سرشار از عشوه و دلبری.
سهیل کنار شهاب نشست.
شروع کردم به لرزوندن کمرم و بعدش یه حرکت زیبا به دستم دادم و شروع کردم.
آهنگ آهنگ بندری بود و نیاز به حرکت داشت.
بعد از اون اهنگ بعدی به طور خودکار پلی شد.
اهنگ رو نمیدونم از کی بود ولی شروع کردم رقصیدن.
این رقصم نرم و آرام بود اما لوندی خودش رو داشت.
حدودا یک ربع که رقصیدم وسط شهاب و سهیل افتادم.
شهاب رفت وسط سهیل بالا کشیدم و توی بغلش نشستم(مثل داداشمه).
شهاب شروع به رقص کرد.
توی یکی از رقصاش یه پاشو میزاشت و با دستش و رقص به پشت میرفت.
بعد از رقصش ذوق زده دست زدم و گفتم
-باریک باریک...
سهیل خندید و گفت
-یکی باید این رو به تو بگه.

خندیدم و خواستم چیزی بگم که....

خندیدم و خواستم چیزی بگم که....

که شهاب بستم اومد اول فکر کردم میخواد دونفره برقصیم اما با بلند شدن و رفتن سهیل فهمیدم به چیزی شده.

شهاب کنارم نشست.

دستی تو موهاش کشید و گفت

-پاییز من فردا دارم می رم.

می دونستم می دونستم میخواد بره خودش گفته بود.

-کی بر می گردی؟

خدمت کار میوه و چاقو رو روی میز گذاشت و رفت.

-نمی دونم شایو به ماه شاید به هفته....همش بستگی به تو داره.

با اخم و عصبی و با صدای گفتم

-تو میخوای بری و معلوم نیست کجا و تا کی بعد می گی همه چی به من بستگی داره؟ به من ؟

تو چشمم نگاه کرد.

-آره به تو....

-من مگه قراره چیکار کنم.

چار زانو رو به روم نشست و گفت

-تو به بیمار روانی هستی پاییز، سهیل اومده که درمانت کنه!

با این حرفش قلبم برای لحظه ای دست از کار کشید، از این حرف شهاب متحیر شدم.

برای دو دقیقه فقط لب های شهاب رو می دیدم که تکون میخوره اما نمیدونستم چی می گه؛ وقتی به خودم

اومدم که بغلم کرد و سعی کرد دلداری بده.

نگام به چاقوی میوه خوری افتاد، بدون فکر چاقو رو برداشتم و زدم تو پهلو شهاب.

شهاب فریادی زد و منو ول کرد.

گلوش رو گرفتم و گفتم

-تو به من می گی روانی؟ احمق بی خاصیت.

با داد حرف میزدم.

شهاب با صدای ضعیفی اما سعی بر داد گفت

-تو نمی دونی، نمی فهمی، نمی خوام بفهمی احمق، تو کارات دست خودت نیست، یادت رفته روی من چاقو کشیدی؟ الان چی؟

بدنم یخ کرد، من... خدایا من چیکار کردم.

به شهاب که بین فاصله ی میز عسلی شیشه ای و مبل خوابیده بود غرق خون بود نگاه کردم.

میز عسلی رو هوا دادم که با صدای بدی شکست.

میوه ها روی زمین ریخت.

دستم سمت پهلو شهاب بردم چاقو رو که بیرون کشیدم صدای فریادش بلند شد.

خون از پهلو ش فواره زد، دستمو محکم روی او قسمت گذاشتم و با گریه گفتم

-شهاب غلط کردم، شهاب به قران نفهمیدم چی شد، شهاب درباره من بد فکر نکن، نمی دونم چی شد یهو، فقط می دونم من..... من آدم کش نیستم، من کسی رو که ع...

با صدای فریاد سهیل به خودم اومدم.

پرتم کرد اونور.

با داد خدمتکارا رو صدا زد.

صداش رو داشتم که می گفت یکی زنگ بزن اورژانس داره می میره!

دست و بدنم داشت می لرزید.

تو طول چند دقیقه اومدن و شهاب رو بردن.

سهیل با سرعت به سمتم اومد.

نگاهم به دستام بود.

پر از خون بود.

سهیل - ببین پاییز شهاب خوب می شه چیزیش نیست.

دستامو روی صورتتم گذاشتم و جیغ کشیدم.

به بدبختی هام جیغ کشیدم.

به دوری هام از کسایی که دوستشون داشتم.

به کسایی که نبودنشون همیشه تو ذوقم می زد.

شاید اگه منم مادر و پدر داشتم مثل الان نبودم.

جیغ کشیدم و خودم رو تو بغل سهیل انداختم، بلند بلند زدم زیر گریه و اسم شهاب رو گفتم.

گفتم چون بهش نیاز داشتم، گفتم چون مسبب بدبختیاش من بودم، من بودم که ع....

چشمام سیاهی رفت و به تمام فکر و کارام خاتمه بخشید.

چشمام رو که باز کردم سهیل رو تکیه زده به تاج تخت دیدم.

به سختی لبام رو که از خشکی بهم چسبیده بود رو تکون دادم و صداش زدم.

انگاری خوابش ضعیف بود که سریع بیدار شد.

-اع بیدار شدی؟

-شهاب خوبه؟

-تو بیماری صرع داری؟

سرم رو به سینه ام تکیه دادم

-به کسی نگو، شهاب نمی دونه، اما بازم شک به صرعه.

-اها، شهاب هم تازه از اتاق عمل اومده بیرون، متاسفانه، یه...یه کلیه اشو از دست داده.

نمیدونم کی ساحل اشکام روی گونه ام نشست اما وقتی به خودم اومدم که سهیل عزمش رو برای بردن من به

بیمارستان جزم کرد.

سریع با خوشحالی مانتویی روی تاپ بلندم پوشیدم و شلواری روی شلوارم پوشیدم و بعدش شالی روی موهام انداختم رفتم سمت در که سهیل تکیه زد به در و با دستای قفل به به سینه اش گفت

-با زیپ شلوار باز، دکمه ی مانتوی باز، موهای باز کجا تشریف می بری؟

اخمی کردم و زیپ شلوار و مانتومو بالا کشیدم و کفش هام رو پوشیدم و سهیل رو زدم کنار.

با سرعت تموم از پله ها دویدم پایی

ن، توی طبقه دومم با خدمتکار برخورد کردم که یه چیزی افتاد شکست اما توجهی نکردم.

الان فقط رسیدن به شهاب برام مهم بود.

دوست داشتم هرچه زودتر ببینمش.

تا رسیدم به مازراتی شهاب تکیه زد و پامو به زمین کوبیدم تا سهیل بیاد.

سهیل دودقیقه بعد خودش رو رسوند.

تا سوار ماشین شد خداروشکر کردم اما با دیدن رانندگیش نقشه ی شیطانی توی ذهنم جرقه زد.

وقتی به یه فروشگاهی رسیدیم گفتم

-سهیل بزن کنار.

ماشین رو پارک کرد.

بیمارستان کجاست؟

-دوتا خیابون بالا تر چطور؟

-بپر براش کمپوت بخر ببرم.

تا سرش رو سمت پنجره کرد کیف پول رو زیر مانتوم پنهان کردم.

تا از ماشین پیاده شد جاش نشستم و پامو روی گاز گذاشتم

از توی آینه دویدناشو دیدم اما با لبخند بیشتر گاز دادم

10دقیقه بعد با بدبختی رسیدم بیمارستان.

تا خواستم از پذیرش اتاقتش رو بپرسم نگاهم به چشم های سهیل افتاد لبخندی زد که با اخم گفت

_209

با لبخند دویدم و اتاق رو پیدا کردم.

سریع درو باز کردم.

اما با دیدن موهای بهم ریخته و بدن بدون لباسش موندم.

صورتش زرد و زیر چشاش کبود.

با گریه درو بستم و دویدم سمتش.

محکم بهش چسبیدم و بغلش کردم و زدم زیر گریه.

دستش رو روی موهام گذاشت و نوازش کرد.

-پاییز، گریه نکن.

سرم رو از روی سینه اش برنداشتم

-میدونی من باعث این بدبختی اتم؟ همیشه به همه ضرر رسوندم.

-هیس هیچی نگو، تو بخاطر بیماریت اینطوری منو نگاه کن.

توجه من فقط و فقط به چشمای کبودش بود و باعث گریه ام شد.

دستش رو از روی گردنم برداشت و گفت

-پاییز، بس کن، من نیاز داشتم به این سه تا کلیه می خواستم چی کار؟

با تعجب گفتم سه تا؟

-بله سه تا.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم.

-مگه داریم؟

بله

-مگه میشه؟

-بله حالا که شده.

خندیدمو دستمو عین این مگسا بهم مالیدم و گفتم

-پس ایشالله بعدی رو هم من از بین می برم.

بلند بلند خندید و گفت

-چه گیری به کلیه هام دادی دختر.

خندیدم که ...

خندیدم که صدای در اومد.

چشمم رو که گردوندم سهیل رو دیدم که داره میاد تو.

صاف وایسادم و فقط دست شهاب رو گرفتم.

-به رفیق، چه زود از پا در اومدی!

شهاب خندید و گفت

-دیگه دیگه دست روزگاره.

آهی کشیدم و روی صندلی نشستم.

سرمو به دیوار پشت سرم چسبوندم و چشمم رو بستم.

بی توجه به صدای اطراف چند بار سرم رو به دیوار کوبیدم.

سرم داشت از درد می ترکید.

چشمم از درد باز نمی شد.

دستم رو به دسته ی صندلی فشار دادم.

صداها قطع شد و بعدش صدای نگران شهاب

-پاییز؟ خوبی؟

دستم روی چشمم فشار دادم و گفتم

-عادیه سینوزید و میگرنم اود کرده.

شهاب با یه صدای خاصی که نشون میداد تعجب کرده گفت

-پس چرا به من نگفتی؟

-شهاب من الان فقط به استراحت نیاز دارم.

صدای در که شنیدم فهمیدم سهیل رفته.

-پاییز ، میدونی الان من پهلوام اصلا درد نمی کنه اما قلبم داره میتکرکه؟

سریع چشمم رو باز کردم و به شهاب نگاه کردم.

-شهاب، قلبت چرا درد می کنه؟ برم بگم دکتر بیاد؟

-قلبم بخاطر کارایی که داری می کنی درد می کنه!

نفسم توی سینه حبس شد.

اشک توی چشمم لونه کرد و در عرض یک دقیقه با حرفام شروع به بارش کرد.

-به مرگ خودم قسم همدمی نبود ، یه لحظه نفهمیدم چی شد، من بخاطر تو حاضرم هر کاری بگی بکنم، من

میخوام درمان شم، چون دارم تو رو عذاب می دم.

می خوام....

دستشو به نشونه حرف نزن جلوم گرفت.

-من از نگفتن هات غصم میگیره ، این که به من بی توجهی ، توجهی به اینکه من تو رو دو... (آهی کشید) من

نمیخوام بینمون نگفته باشه ، هرچقد کم یا زیاد ، نباید باشه فهمیدی؟ ما دوتا دوست و همدمیم، همیاریم.

پس هرچی شده بگو.

سرمو زیر انداختم

-دکتر گفته شاید بیماری صرع داشته باشم.

ناگهان در باز شد کلی بادکنک قرمز یه کیک قرمز اومد تو پرستارا با کلی بادکنک و دوربین اومدن تو.

شهاب دستم رو گرفت و گفت

-ولنتایننت مبارک پاییزم.

دستم روی لبم گذاشتم و یه دفعه برگشتم و خودم رو توی بغل شهاب انداختم.

شهاب با صدای ضعیفی گفت

-پهلوم...

سریع بلند شدم و با دیدن لبخندش**

بلند بلند خندید که دلم براش رفت

با لبخند ایستادم.

یهو همه فشفشه ها رو روشن کردن و شروع کردن سر و صدا کردن.

من فقط نگاه می کردم.

برگشتم سمت شهاب

-مرسی که هستی، تو بهترین داداش دنیایی.

لبخندش به ثانیه نکشیده شد که از بین رفت.

خندیدم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

-تو بهترین دوستی نه داداش عزیزم.

بعد از برش کیک و دادن به پرستارها و دکتران سهیل رفت خونشون.

من موندم و شهاب.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.

خیلی وقت بود که نگاهش میخ شیشه رو به روش بود.

بهش نگاه کردم.

لبش رو گاز گرفت تا نخنده.

اخمی کردم و دقیق تر نگاهش کردم.

**

با لبخند بناگوشی نگاهش کردم که دیگه دووم نیاورد و نگام کرد و خندید.

مینگوشی از دستش گرفتم و پشت بندش گفتم

-این شیشه ی این اتاق چه جذابیتی برات داره؟

با لبخند نگام کرد و گفت

-پنجرش آینه ایه!

با گیجی گفتم

-خوب که چی؟

با لبخند نگام کرد و گفت

-نگاه کن!

به شیشه که نگاه کردم عکس خودم و شهاب رو دیدم و تازه پی بردم که چرا به اونجا نگاه می کرد.

با لبخند دستش رو. به سمت لبم بردم، سماجت می کرد تا دستش رو نبوسم اما من سریع دستش رو گرفتم و بوسه ای روش زدم.

در یک لحظه نگاهش میخ من شد.

میخ چشمام.

میخ همه چی بود الا قلبم!

قلبی که اگر نگاهش می کرد هرچیزی که می خواست و می تونست پیدا کنه!

دستش رو از دستم بیرون کشید.

ملافه ی نازک بیمارستان رو روی سرش کشید و پشت به من خوابید.

ناراحت آهی کشیدم و از روی تاج کاناپه پایین اومدم و اون رو به شکل تخت باز کردم.

سرم رو روی پالتوم که درش آورده بودم گذاشتم.

توی دلم کلی دعا برای سهیل بخاطر آوردن این پالتو کردم.

تازه داشت خوابم می برد که شهاب به حرف اومد.

-میدونی پاییز ، گاهی اوقات انقد خوبی که فراموش میکنم تو مشکل یا بیماری روانی داری.

میدونی وقتی رفتم مطب بعد از اون روزی که توی آشپزخونه خونت روم چاقو کشیدی و همه ی قضایا رو به

سهیل گفتم ، سهیل فقط نگام کرد و در آخر بهم گفت یه بیماری داری...

اسمش یادم نی ، اما گفت یه چیزی تو مایه های خود گم کردن ، حسست رو نمی دونی ، به هیچ چیزی ، سریع و

بی فکرانه تصمیم می گیری.

تاره داشت حرفاش به جاهای خوب می رسید که خوابم برد.

نمیدونم کی بود اما با افتادن وزن سنگینی روی خودم چشمام رو بازکردم و شهاب رو روی خودم دیدم.

شهاب رو مست از خواب دیدم که روی من افتاده و اخماش تو همه.

همیشه بهم گفته بود که آدم بد عنقی توی خوابه و همیشه می چرخه.

آروم شروع کردم صدا زدن.

-شهاب، شهاب، شهبی، چشم آبی!، میمون، گوریل، (یهو داد زدم) گاو پاشو.

شهاب چشماشو باز کرد و گفت

-خوب بابا ، چرا گاوم می کنی گوساله.

اخمی کردم که شهاب بلند شد.

-گوساله خودتی!

شهاب روی تخت خوابید و ملافه رو روی خودش کشید.

-باشه بابا تو گوسفند کشتی خودتو.

بلند شدم و وایسادم.

روی تخت خم شدم و گفتم

-چی گفتی؟

آب دهنشو قورت داد که مثلا ترسیده.

سرم رو نزدیک سرش کردم و گفتم

-تو خودت گوریلی.

_سگم نکن شهاب.

***،دستم رو سمت موهاش بردم و کشیدم.

شهاب داد خفه ی کشید ** و منم همراه با فحش موهاشو کشیدم که یهو در اتاق باز شد و تا ما به خودمون

بی یاییم سهیل مارو تو اون وضعیت دید.

اول با تعجب و بعد بلند بلند قهقه کنان اومد سمتمون.

-شهاب ولش کن این بجه رو، پاییز بسه.

همونطور که موهای شهاب رو می کشید گفتم

-عمر، اول لپم و ول کنه بعد.

سهیل نگاهی به ما دو تا کرد و در آخر اول لپ من و بعد لپ شهاب رو گرفت و محکم کشید.

شهاب سریع لپم رو ول کرد.

اخمی کردم با یه مشت توی شکمش لپم رو از اسارتش در اوردم و گفتم

-نصفه شبی بی خوابم کرده مردک چرخونی.

سهیل به کلمه از من درآوردی خندید و من بی توجه به اون دو ملافه ی شهاب رو روی خودم کشیدم.

اما تا حس کردم چشمم داره گرم می شه صدای ناله ی شهاب رو شنیدم.

سریع بلند شدم و نشستم.

سهیل نبود.

با مخ خودم به جنگ رفتم اخه مگه من بیدار نبودم؟ پس کی سهیل رفته؟

سرمو تکون دادم و تا اومدم بگم چی شده به پهلوی خونیش نگام افتاد.

انگار یه فلش بک به چند دقیقه پیش زده بودند.

باورم نمی شد که یه مشمت من به شکمش باعث خونریزی شده بود و البته شاید هم...

حتی فکر به اینکه بخیه هاش باز شده باشه هم عذابم می داد.

نگام کرد بوسه ای روی پیشونیش زدم و گفتم

-داداشی الان میرم دکتر رو می یارم.

تا خواستم برم دستم و کشیدم.

-اگه...اگه، این...منو...نکشه...تو منو....می کشی!

با تعجب خواستم بپرسم اما با دیدن دستش که ول شد سریع با سرعت دویدم بیرون و با داد و فریاد دکتر رو صدا زدم.

چشمام داشت سیاهی می رفت که سهیل رو دوان دوان از ته راهرو که به سمتم می اومد.

قبل از این که بهم برسه افتادم زمین.

با عصبانیت دویدم و پله ها رو پشت سر هم رفتم بالا.

به طبقه سوم که رسیدم با دو رفتم سمت اتاق شهاب.

با جیخ در رو بستم.

کلید رو برداشتم و در رو قفل کردم.

با جیخ تمام وسیله های روی میز شهاب رو روی زمین ریختم و با فریاد "نمی خوامت" رو تکرار می کردم.

در کمد رو باز کردم که در به زانو

م خورد و جیخ بلندی کشیدم.

لباسا رو برداشتم و پرتش کردم زمین.

میله ی آهنگی کمد رو در اوردم و حمله کردم به آینه ی قدی تو اتاق.

جیخ دیگه ای که کشیدم برابر شد با افتادن آینه به زمین.

صدای داد زدناى عصبى شهاب و در زدناى سهیل و تکرار اروم باش را میشنیدم.

جیغی کشیدم و رفتم سمت پنجره.

میله رو به پنجره کوبیدم و جیغ کشیدم.

خسته شده بودم.

الانم خسته ام.

خسته ام از زندگیم، چرا پدری که برای من مرده بود الان باید زنده بشه؟ چرا باید برگرده؟

نمی خواستمش اما اون امروز حالم رو بد کرد.

جیغ بلندی کشیدم و رو تختی رو کشیدم و انداختم زمین.

نگام به گوشه ی اتاق افتاد.

رفتم سمت اون گوشه.

گوشه ای که خالی از هر چیزی بود.

با گریه روی زمین نشستم.

پشتم رو به دیوار چسبوندم و شروع کردم به گریه کردن.

صداها دیگه قطع شده بود.

نمی خواستم.

پدری که من رو جلوی پرورشگاه گذاشت و رفت رو نمی خواستم.

هیچکس نمی دونست من چجوری از 10 سالگی تنهایی زندگی کردم هیچکس.

صدای ضرباتی که به در می خورد نگاهم رو به اون طرف اتاق چرخوند.

خیلی سریع سهیل پرت شد داخل.

اومد کنارم.

آینه های شکسته جلوی پام رو کنار زد و با لحن نگرانی گفت

-پاییز جان آروم باش!

سرم رو بلند کردم و گفتم

-اون منو خورد کرد، من رو ول کرد، اونوقت توقع داری آروم شم؟

اشک تو چشمم جمع شد.

-پاییز، اون پدرته، الان برگشته تا همه چی رو جبران کنه.

سرم رو به دیوار کوبوندم و پشت سر هم گفتم

-نمی خوامش.. نمی خوام..

سهیل سرم رو تو دستاش گرفت

-پاییز از اولش بهم بگو، بزار آروم شی.

نگاهی به اتاق کردم.

نگاهم رو خیره به لباسای شهاب کردم.

-از وقتی یادم می یاد عادت به درد و دل ندارم، همیشه همه چیز رو توی خودم ریختم.

سهیل تو حق نداری حرف هام رو به شهاب بگی.

من وقتی ده سالم بود بابای معتادم من رو گذاشت جلوی پرورشگاه به یه ساک کوچولوی خوشگل.

با این که می دونست اونجا بهم خوش نمیگذره من رو گذاشت و رفت.

بعد از رفتنش از اونجا رفتم.

توی خیابون با ساکم راه رفتم.

میدونی سهیل بابای من خیلی پول دار بود، من همیشه به خودم می گفتم ما که پول داشتیم، چرا بابام ولم کرد؟

انقد رفتم که رسیدم به یه طرف دیگه شهر.

یه پسری حدودا 18ساله بود رسیدم.

پسره بهم چشم بدی نداشت اما منو به چشم خواهر گمشده اش می دید.

تا 18 سالگی اونجا با گل فروشی درس خوندم و کار کردم.

18 سالم که شد با کلی پول که داشتم و جمع کرده بودم یه خونه اجاره کردم و رفتم دانشگاه.

اما باید پول دانشگاه رو هم می دادم، پس رفتم سرکار، رفتم برابر شد با عاشق شدنم با کیان.

من دختری بودم که از ده سالگی محبت ندیده بود با محبت یه پسر غریبه سریع عاشقش شدم...

و بعدش که میدونی؟

نگاهم رو به چشماش سوق دادم.

من چطوری باور کنم که اون منو بخاطر اینکه می خواستن بکشن قایم کرده؟

اصلا مگه بابای من به غیر از یه مدیر شرکت معمولی کی بود؟

صدایی شنیدم.

صدایی که نفرت رو تو وجودم از بین برد و دوباره محبت پدرا نه رو برام به ارمغان آورد.

-من یه مدیر شرکت معمولی نبودم، مادرت رو اونا کشتن... من از، از دست دادنت می ترسیدم.

سرمو بلند کردم.

-چه فایده باز من رو نداشتی!

نگاهی به آینه های شکسته کف اتاق کرد

-اما حواست رو داشتم، تو دختر ساده ی من بودی، درست مثل مادرت، اون شرکت رو من از کیان خریدم

چون دیدم داری عاشقش میشی، نمی خواستم با آدمی باشی که هرشب با یکی بود.

سرم رو بلند کردم.

سهیل زیر لب چیزی زمزمه کرد مثل حمله ی عصبی.

اما من تو حالت عادی نبودم.

جیغی کشیدم و بلند شدم و میله ی آهنی رو برداشتم و رفتم سمتش بردم بالا و محکم به کمرش زدم و با جیغ

گفتم

-عشق زندگیم رو هم تو ازم گرفتی!؟

سهیل سعی کرد از بابام دورم کنه.

جیغ کشیدم

-تو صلاح منو می خواستی که بهم نگفتی پیشم می مونی؟

دستش به کمرش بود و خمیده شده بود.

داد زدم.

-این خمیدگی تو و دوست دارم بابا! خمیدگی تو در برابر ظلمی که در حقم کردی رو دوست دارم!

با دیدن اشک های بابا ، میله از دستم افتاد.

روی زمین نشستم.

سهیل برادرانه من رو در آغوش کشید.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

-سهیل ، از امروز درمان رو شروع کن!

نگاهی به سهیل کردم.

سهیل هم نگاهی به من ، حرفش راست بود.

من باید اول خودم رو پیدا می کردم ، پیدا می کردم تا بتونم اونو که می خوام باشم ، پیدا می کردم تا همیشه

در آرامش باشم.

سهیل دوباره شروع کرد

-بین پاییز، تو می خوای بد باشی ، می خوای انتقام بگیری اینارو همین الان گفتی اما توی چشمت شک و

تردید وجود داشت ، این نشون میده قلبت پاکه و بدی رو قبول نداره.

بین پاییز تو خودت باید بشینی با خودت فکر کنی ، هیچ کسی جز خودت نمی تونه بهت کمک کنه ، باید

بشینی فکر کنی ، که کی هستی ؟ که کی میخوای باشی!؟

میدونی توی علم روان پزشکی یه قانونی هست که می گه اگه به اونو که می خوای باشی فکر کنی ، همون می

شی.

تو خودت تشخیص می دی.

اگه مثلا فکر کنی من آدم بدیم ، همه ی کارای من برای تو ب

د تدبیر می شه و این نشون میده من ادم بدیم.

کلافه ظرف بستنی رو روی میز گذاشتم.

-میدونی سهیل ،مشکل من اینه خودمم نمی دونم چمه ، یعنی با خودمم درگیرم.

تکیه اش رو به مبل داد.

-میدونی ،نمیخوای عملیش کنی!

پووفی کردم و رو کردم به تلوزیون و گفتم

-الان سه ماهه داری درمانم می کنی ! آیا من تغییری کردم؟

لبخندی میزنه.

-آره از اون دختر عصبی ،خیلی خیلی ببخشید وحشی تبدیل شدی به کسی که داره با منطقتش حرف می زنه

آهی میکشم و میگم

-پس چرا خودم حس نمی کنم؟

لبخندی می زنه میگه میکنی.

روی مبل دراز می کشم و میگم.

-دلتم برای شهاب تنگ شده.

سهیل همونجا روی مبل خودش دراز میکشه و میگه.

-شهاب میخواد تو خوب بشی،راستش رو بخوای گفته تا خوب نشدی بهش خبرت رو ندم و خبر اونم

همینطور.

آهانی میگم و سرم رو روی دستم میزارم و به تلوزیون که فیلم بچه مهندس دو رو پخش می کنه نگاه میکنم.

با غریه چیپس تودهنم میزارم.

-باز چته پاییز خانوم.

اخمی میکنم و چیپس بعدی رو میزارم تو دهنم.

-نگا به قران، مردم رو کردن دلکک اقا الان میگه صورت زخمی باباش نیست بعد میگه هست، عجب وضعیه ها!

سهیل با خنده مشتت از چیپس رو توی حلقش میریزه و بادهن پر شروع به حرف می کنه که چهرم جمع میشه.

-باید اینجوری باشه دیگه تو زندگی واقعی هم همینه ولی چون ما بازیگراشیم نمی فهمیم.

آهی میکشم و یاد زندگی خودم می افتم.

اگه یه روز کسی بخونه مطمئنا کلی بهم میخنده.

میخنده و چیز میگه.

اهی میکشم و میگم

-سهیل؟

نگاهی بهم میکنه.

-بله؟

-به نظرت من خوبم؟ یعنی الان درمانم تکمیله؟

لبخندی میزنه و تلویزیون رو خاموش میکنه.

-دختر خوب، تو الان نصف راه رو رفتی، پس مطمئن باش خوب می شی، در ضمن من هزار نفر بد تر از تو رو درست درمون کردم تو که چیزی نبودی.

لبخندی می زنه و یهو می میگم.

-سهیل عاشق شدی؟

دستش توی موهاش متوقف میشه.

-چطور؟ یهو می پرسی؟

با لبخند پا رو پام می اندازم.

-یهویی یادم اومد.

می خنده و می گه.

-آره یه دختره هست توی ساختمون ما معطب زده که منشیش با من کم کمکی فابه.

ابرو بالا می اندازم.

-خوب؟

می خنده و خجالت زده می گه.

-هیچی دیگه اسمش شیما ست. خیلی نمکه، یکمی تو پوره اما خیلی خوش قیافه و با مزه است، وقتی حرف می زنه ناز داره یعنی کلا صداش اینطوریه فقط خیلی از من کوتاه تره.

می زخم زیر خنده و همونجور که می رم سمت اتاقم می گم.

-همه دخترا کوتاهن.

خندش بالا میره و من در اتاق رو می بندم.

بازهم بوی شهاب.

با وجود سه ماه نبودنش باز هم بوی تنش تو اتاقه.

پشت در زانو بغل می شینم و با خودم حرف می زخم.

-ای کاش بودی...

دلتنگتم...

----edited----

با غریه چیپس تو دهنم می زارم.

-باز چته پاییز خانوم.

اخمی میکنم و چیپس بعدی رو میزارم تو دهنم.

-نگا به قران، مردم رو کردن دلکک اقا الان میگه صورت زخمی باباش نیست بعد میگه هست، عجب وضعیه ها!

سهیل با خنده مشتت از چیپس رو توی حلقش میریزه و بادهن پر شروع به حرف می کنه که چهارم جمع میشه.

-باید اینجوری باشه دیگه تو زندگی واقعی هم همینه ولی چون ما بازیگراشیم نمی فهمیم. آهی میکشم و یاد زندگی خودم می افتم.

اگه یه روز کسی بخونه مطمئنا کلی بهم میخنده. میخنده و مسخره میکنه.

اهی میکشم و میگم

-سهیل؟

نگاهی بهم میکنه.

-بله؟

-به نظرت من خوبم؟ یعنی الان درمانم تکمیله؟

لبخندی میزنه و تلویزیون رو خاموش میکنه.

-دختر خوب، تو الان نصف راه رو رفتی، پس مطمئن باش خوب میشی، در ضمن من هزار نفر بد تر از تو رو درست درمان کردم تو که چیزی نبود.

لبخندی میزنم و یهویی میگم.

-سهیل تو تا حالا عاشق شدی؟

دستش توی موهاش متوقف میشه.

-چطور؟ یهو میپرسی؟

با لبخند پا رو پام می اندازم.

-یهویی یادم اومد.

میخنده و میگه.

-آره یه دختره هست توی ساختمون ما مطب زده که منشیش با من کم کمکی فابه.

ابرو بالا می اندازم.

-خوب؟

میخنده و خجالت زده میگه.

-هیچی دیگه اسمش شیما ست. خیلی نمکه، یکمی تو پوره اما خیلی خوش قیافه و بامزه است، وقتی حرف می زنه ناز داره یعنی کلا صداش اینطوریه فقط خیلی از من کوتاه تره.

میزنم زیر خنده و همونجور که میرم سمت اتاقم میگم.

-همه دخترا کوتاهن.

خندش بالا میره و من در اتاق رو میبندم.

بازهم بوی شهاب.

با وجود سه ماه نبودنش باز هم بوی تنش تو اتاقه.

پشت در زانو بغل میشینم و با خودم حرف میزنم.

-ای کاش بودی...

دلتنگتم...

تلفن ام رو بر می دارم و شماره کیان رو می گیرم.

بازم حرفای سهیل تو ذهنم میاد (میدونی پاییز جان؟ تو بیمار نیستی اما نمیدونم چرا میخوای انتقام بگیری)

با اخم سرم رو به زیر می اندازم که کیان جواب میده.

-الو پاییز جان؟

تازگی ها چقد با این کلمه جان غریبه ام!

حس می کنم جان ام گفتنای کیان با جان ام گفتنای شهاب فرق داره.

شهاب تو اوج غرور بهم میگه جان اما...

با صدای پاییز از زبون کیان به خودم میام.

-سلام.

-سلام عزیزم چرا جواب ندادی؟

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

-خوبی گلم؟ نمیگی دل من برات ت

کنم اما نتونستم تا اینکه شهاب و پدر آرمان باهمدیگه اومدن تو پذیرایی.

شهاب بلافاصله که من رو دید، به سمتم دوید.

صورتتم رو توی دستاش گرفت.

-خوبی عزیزم؟

با لبخند گفتم

-اهوم چیزی نبود که فقط افت....

-پاییز خواهشا به این فکر کن که من دوستت دارم عزیزم، خواهشا، مواظب خودت باش عزیزم.

با لبخند و خوشی که از جمله دوست دارم شنیده بودم بلند شدم و تفنگ ابی آرمان رو برداشتم و گفتم.

-با یه آب بازی بزرگونه چطوری؟

خسته و خیس از بازی خودم رو روی مبل سه نفره انداختم.

-پاییز؟

با خستگی گفتم

-مرگ من ببند که مردم.

-باشه اما قرار داری با کیان یادت نی؟ واسه امشب شام.

با تعجب بلند شدم که نگام به گوشیم که توی دستش بود افتاد.

با اخم رفتم سمتش.

- کی گفته بود بهت که اجازه داری دست به گوشیم بزنی؟

مثل خودم اخم کرد.

- از اونجایی که تو خونه ی منی پس من میتونم هر کاری کنم.

- اع اینجوریه؟

سرش رو نزدیک صورتم آورد.

-اره، اگه نمیدیدم که نمیگفتی.

اخمی کردم و با شتاب رفتم سمت اتاق و تمامی وسایلم رو ریختم توی ساک.

صدای در اومد و بعدش شهاب اومد تو.

هرچی لباس داشتم ریختم و یه مانتو پانچو با شلوار گشاد و شال سیاه برداشتم.

کفش کتونی ام رو محکم پوشیدم و پانچو رو پوشیدم.

شال رو سرم کردم و کیفم رو با چمدون برداشتم.

رفتم سمت در.

جلوی در وایساده بود، طوری که نمی تونستم رد شم.

-برو کنار.

نگاهی بهم کرد.

-گفتم برو کنار فهمیدی؟

بازم نگاهم کرد.

با عصبانیت فریاد کشیدم.

-میگم از جلوی من برو کنار.

خونسرد نگاهم کرد..

با اخم فقط نگاش می کردم.

اخم از بین ابرو هام محو نمیشد.

دستش رو روی وسط ابروم گذاشتم و اخمام رو باز کرد.

در رو با دستش بست.

باورش برام سخت بود.

تو چشماش اشک بود.

-دوستت دارم پاییز.

قلبم ایستاد.

دوستم داره؟

خو.. خو... منم دارم اما...

خواستم سرم رو برگردوندم که دستش رو روی گونم گذاشت و نوازشش کرد.

صدای فین فینش اومد.

-پاییز؟ نمیخواهی جوابم رو بدی؟

اشک از چشمم ریخت...

من دوستش دارم اما نه به اندازه اون، نه اونقدر قوی...

یهو منو از دیوار کند و توی آغوشش کشید.

محکم من رو بغل کرده بود.

-پاییز دوستم نداری؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

-نمیدونم شهاب.

تو یه لحظه گرمای دستات به یخی تبدیل شد.

نگاهم کرد.

-چیه نمیدونی؟

سرم رو پایین انداختم.

-دوستت دارم اما نه زیاد، نه اونقدی که تو داری شهاب.

نگاهم کرد و در یه لحظه عصبی از در به بیرون رفت و من همونجا وا رفتم.

خودم رو به دیوار رسوندم و زانو هام رو بغل کردم.

احساس بدی داشتم.

وسایلم رو برداشتم و از در اتاق بیرون رفتم.

سهیل با دیدن ساک و کیفم سریع به سمتم اومد.

-پاییز کجا؟

جوابش رو ندادم و بی توجه به سوالاش تا آخرین پله پایین اومدم که یهو گفت.

-باز با شهاب؟

اخمم عمیق تر می شه.

می رم سمت دویست شیشم و روشنش می کنم.

تا اون یکم گرم بشه من چمدان و کیفم رو توی ماشین جا می دم.

پشت فرمون می شینم و دستم رو روی بوق می زارم.

که سریع در توسط باغبون باز می شه و من گاز کش می رم سمت خونم.

سرم درد می کرد و دلایلم هم حتما حرص و اعصابه.

سیگاری که اون دختره تو مهمونی بهم داده بود رو روی لبام می زارم.

با پک اول سر دردم از بین می ره.

نمی دونم چقد زمان بود که ازش فارغ شده بود.

بعد از ربع ساعت رسیدم به خونم اما چه خونه ای؟

خونه ای که صاحب خونه تمامی وسایلش رو بیرون گذاشته بود و روشن حتی پلاستیک هم نکشیده بود.
تمامی لباسام رو زمین وسط کوچه بود.
اشک از چشمم شروع به ریختن کرد.
همونجا تو ماشین نشستم و تماشا کردم.
تماشا کردم و سوختم.
تماشا کردم و خورد شدم.
تماشا کردم و از این شانسم مرگ رو طلب کردم.
دستم به سمت گوشیم می ره.
اما نمی دونم چرا به جای شماره شهاب شماره کیان رو می گیرم و از اون کمک می خوام.
باورش خیلی سخته نه؟
از باعث و بانیه بدبختیام کمک می خوام.
از عشق سوختم...
از مرد فراموش کار قول و قرارای عاشقیمون...
از مرد بی معرفت...
زدیکم میشه با لبخند بهم نگاه میکنه.
-دلم برات تنگ شده بود پاییز.
میام بگم من دلفریبم که خودش با خنده به حرف میاد.
-اخ نگو دلفریب که من میمیرم از خنده این اسمای چرت دیگه چیه؟
با نیم چه لبخند و ناز به حرف میام.
-خوب اخه من دل فریبم دیگه دل همه رو می برم.
شهاب بلند بلند میخنده و بعدش دستم رو میگیره و میبره سمت خونه.

-پاییز؟

همونطور که از پله ها بالا می رفتیم گفتم

-بله؟

وایساد و یه نگاه خاص انداخت که سریع گفتم

-خوب جان عزیزم؟

بلند خندید و دستم رو فشاری داد و گفت

-میگم، نمیخوای از انتقام دست بکشی؟

نفس عمیقی میکشتم.

-نمیدونم شهاب ولی نمیخوام ولش کنم میخوام بهش نشون بدم... نشون بدم که.. که خیلی بده که کسی رو که دوست داره ولش کنی و بری.

شهاب عمیق تر به چشمام نگاه می کنه.

-پاییز، بابات میخواد ببینت.

سرم رو پایین میندازم و میگم

-یه روز میرم خونشون شاید فردا.

لبخندی میزنه.

-موافقی امشب به یه رستوران دعوت کنم؟

سرم رو به علامت اره تگون می دم که با لبخند میگه.

-پس بریم یکم استراحت کنیم تا شب حسابی خودمون رو با گردش خسته کنیم.

با لبخند و دست های قفل در هم از پله ها بالا میریم.

نمی دونم چطوری می تونم این محبتش رو جبران کنم، این محبتی که کم کم تو قلب من جایی فراتر از محبت به وجود اومده.

جایی مثل...

چشام رو که باز میکنم آرمان و میبینم.

سریع میشینم وبغلمش میکنم.

-سلام اقا ارمان

با لبخند دستش سمت لپم میاد.

-سلام خاله بستنی.

میخندم و خوشحال میشم از اینکه من رو با اون بستنی یادش میاد.

-کی اومدی عزیزم.

همونطور که به اتاق نگاه میکرد گفت

-تازه اومدم ،خاله؟چرا انقدر اتاقت بزرگه؟خونه ما کلش اندازه اینجاست.

به این سادگی کودکانه اش میخندم و میگم.

-ایشالله شماهم یه خونه ی بزرگ میخرین عزیزم.

با اینکه به این حرفم باور نداشتم که باباش براشون بخره اما بازم از اینکه یه امید بهش دادم شاد شدم.

در باز شد و شهاب اومد تو.

-به خانوم ظهر خیز،خوش گذشت تو خواب ؟

با لبخند و کمی چاشنی شیطنت به حرف میام.

-اوف چچورم ،اخه دیشب با یکی رفته بودیم بیرون که اول بهم شیشلیک داد و بعدش منو تا خونه از فرمانیه

تا اینجا پیاده آورد مدیونی فکر کنی خسته شدم.

خندید و با لبخند جلو اومد.

-آرمان جان برای شما هم گفتم یه سری وسایل بازی آوردن برو ببین خوشت میاد یا نه.

آرمان با ذوق و خنده از اتاق بیرون رفت.

حالا من بودم و شهابی که دیشب کلی من رو دنبال خودش دوند.

با لبخند گفتم

-شهاب؟

روی تخت نشست.

-جونم؟

سرم رو روی پاش گذاشتم.

-به نظرت من اگه از کیان انتقام بگیرم به چی میرسم؟

شهاب دست ش رو توی موهام فرو برد.

-میدونی پاییز، همیشه نباید انتقام بگیری تا آروم شی، گاهی باید ببخشی، ببخشی تا مردم ببینند و یاد بگیرند این بخشش رو، باید ببخشی تا تو هم بخشیده شی عزیزکم.

نگاهی به چشمای خیره اش به چشمام کردم و گفتم

-اخه شهاب اون منو ول کرد، ول کرد و بعد اصلا معلوم نشد چرا با عسل ازدواج کرد!

شهاب -گاهی اوقات دلیل نپرس، ندونستن دلیل فقط گاهی باعث میشه تو به خودت کمک کنی عزیزم.

دستم رو روی چشمام می زارم.

-شهاب میخوام تا اخر امسال باهات باشم، بعدش اگه تونستم ازش انتقام بگیرم، اگه بازم جدالی بین قلبم و عقلم شکل نگیره!

شهاب با صدای در به اون سمت برگشت.

از جام بلند شدم.

آرمان با کلی تفنگ و تیر کمون و... وارد اتاقم شده بود.

با ذوق همشون رو روی پارکت ریخت و گفت

-خاله نیگا، نیگا کن عمو شهاب چی چی برام گرفته!

منم کنارش روی پارکت ها جا گرفتم و موهام رو به پشت سرم فرستادم.

-اهوم چه چیزای نازی، دوست داری باهم دیگه ازش استفاده کنیم؟

آرمان دستش سمت تفنگ ابی رفت و گفت

-من عاشق اب بازیم.

دستم رو جلو بردم و با اشاره به کف دستم گفتم

-پس بزن قدش پسری.

دستای کوچولو و تپلیش رو روی دستم زد و بعدش یکی از تفنگ آبی هایی که رنگش نارنجی بود به من داد.

با هم دیگه بسمت سالن رفتیم.

خدمتکاری که میشه گفت مخصوص تمیز کاری بود با سطل آبی داشت به سمت راهرو می رفت.

-خانوم؟

به سمتم برگشت

-بله خانوم جان؟

اشاره ای به ظرف آب دستش کردم.

-تمیزه؟

دستپاچه گفتم.

-آره به خدا خانوم جان.

با لبخند گفتم پس نصفش ماله ما و سریع با آرمان به سمت سطل دوییدیم.

تفنگ ها رو پر کردیم.

با هم دیگه پشت مبل و هر چیزی سنگر می گرفتیم و هم رو خیس می کردیم.

آرمان بسیار پسر نمک و خوش خنده ای بود.

همش از این مبل رو اون یکی میپیرید و جو بدجور گرفته بودش.

مطمئن بودم اگر از این تفنگ ترقه یا ساچمه ای بهش می دادن صد در صد من رو می کشت.

مثل این سربازای جنگ وایساده بود و قنناق پلاستیکی تفنگ آبی رو روی شونه اش گذاشته بود و با فریاد

شلیک می کرد.

اب تفنگ من تموم شده بود داشتم به سمت سطل میرفتم که اب به رو به روم پاشید و منم بی حواس پام رو روی اب گذاشتم و وقتی به خودم اومدم که صدای گریه آرمان خونه رو روی سرش می چرخوند.

با حرف زدن سعی داشتم آرومش

نگ میشه؟

اشکی از چشمم میوفته... یاد شهاب می افتم.

شهاب، کجایی دلم تنگته.

-بیخش این روزا خیلی درگیرم وقت انجام کاری رو ندارم.

اشک بعدی از چشمم می ریزه.

آره درگیرم برای درمان تا فقط با شهاب باشم. تا....

-میدونی پاییز باید ببینمت، حس می کنم یه چیزی شده عزیزم.

پوزخندی میزنم و میگم.

-باشه پس فردا همو می بینیم، فعلا

-مواظب خودت باش نازنینم بای.

گوشی رو قطع می کنم و به سمت باغ میرم.

دیگه برام مهم نیست که نگهبانا و اون تازه وارد ها منو ببینن.

با اشک قدم بر می دارم.

هر قدمم یاد آور یه خاطره ایه.

نگام به گلای قرمز وسط باغ پشتی میوفته.

میشینم و یکی از اون ها رو بر می دارم.

همین که بو می کنم صدای مردی رو می شنوم.

-تو کی هستی؟

بر میگردم سمتش.

-من باید از تو بپرسم تو کی هستی.

-من نگهبان این خونم.

با لبخند به شباهتش با اون پسر بچه نگاه میکنم.

-شما پدر آرمان هستین!؟

میخنده و میگه.

-بله، شما از کجا میشناسین؟

با لبخند میگم

-پیش خودمون بمونه...من ریستم.

با تعجب بهم نگاه می کنه که بلند بلند میخندم.

باهام هم قدم میشه.

-آرمان خوبه؟

-بله خوبه، از صدقه سریه شما خیلی خوبه.

-اینجوری نگید...

دام براش تنگ شده.

و می ایستم و بر می گردم سمتش.

-میشه فردا بیاریش ببینم؟

با تعجب به حرف می یاد.

-اینجا؟

-بله، دلم می خواد این پسر بامزه و ببینم.

سرشو زیر می اندازه.

-چشم حتما.

نگام به سهیل می افته که داره از در میره بیرون ببخشیدی میگم و می دوم سمتش.

-سهیل؟

بر می گرده سمتم و با لبخند می گه.

-مژده بده که یکی میخواد بیاد دیدنت.

با لبخند موهامو که تا کمرم بلند شده میدم پشت گوشم و میگم.

-کی؟

-خودت ببین.

تا در خونه رو باز می کنه با دیدنش نفسم بند میاد.

اومد.

بلاخره اومد.

باورش برام سخت بود.

قدم اول رو توی باغ میزازه.

چمدون رو کنار پاش میذاره و با چشمای اشکی نگاهم میکنه.

من هم دست کمی از اون ندارم!

چشمام بارونی ، دستام یخی، صورتم گچی...

باورش خیلی سخت بود.

مات و مبهوت بودم.

باورش برام سخت بود ، خیلی خیلی سخت!

نگاهی به سهیل کردم که سهیل با لبخند نگاه کرد.

عقب گرد کردم.

نگام به شهاب بود اما قدم هام به جای رفتن پیش اون ازش دور میشد.

شهاب قدم دوم رو گذاشت.

صدام زد.

-پاییز؟

اخمی کردم و با بغض به سمت عمارت دویدم.

با سرعت از پله ها می دویدم.

بی اعتنا به صدای شهاب...

سهیل همش صدام می زد اما من نمی خواستم شهاب رو ببینم.

من هنوز خوب نشدم، چرا باید ببینمش!؟

میپریم تو اتاقم و تا میخوام در رو ببندم پای یکی بین در قرار میگیره

با ترس در رو هول میدم.

صداش رو که میشنوم قدرتم بیشتر میشه.

-پاییز، بزار پیام تو، خواهش میکنم!

با گریه تکرار میکنم.

-نمیخوام، نمیخوام....

صدای سهیل میاد.

-پاییز بزار بیاد پیشت، چرا اینجوری میکنی دختر!؟

با حق حرفم رو میگم.

-نمیخوام، من هنوز خوب نشدم، من هنوز خوب نشدم.

با پایان جمله ام پشت در می شینم.

سهیل -اگه خوب نشدی پس شهاب اینجا چیکار می کنه!؟

در رو کسی هول میده و من از جام پا میشم.

شهاب با چشمای به خون نشسته به سمتم میاد.
با ترس عقب عقب میرم اما قبل از اینکه ازش دور شم، به سمتم میاد و بغلم میکنه.
محکم، انگار میخواد تلافی این چند ماه نبودنش جبران بشه.
با گریه، انگار میخواد باورش بشه این منم که تو آغوششم.
تو چشمام نگاه می کنه!
صدای سهیل باعث میشه از دنیای خودمون دور بشیم.
-بابا بسه دیگه اه اه چندش.
از شهاب جدا میشم و روز تخت می شینم که صدایی میاد.
-اقا اقا، اقا شهاب حمله کردن.
با تعجب به مرد سیاه پوشی نگاه میکنم که شهاب دست پاچه به حرف میاد.
-کیا؟ کیا حمله کردن؟
مرده سیاه پوش همونطور که دستش رو که خون میومد فشار می داد می گفت.
-سگ ها آقا، سگ ها.
شهاب با ترس از اتاق خارج میشه و من با استرس از پنجره بیرون رو نگاه می کنم!
با دیدن کلی سگ عظیم جسه با جیغ سهیل رو صدا میزنم.
اما به محض دیدن شهاب که داره دنبال سگ ها می دوئه خنده هامون به هوا میره.
شهاب با عصبانیت دنبال سگ ها میره و سرشون داد میکشه.
بعدش دوباره سگ ها به شهاب حمله ور میشن.
و من با خنده فقط نگاهشون می کنم.
انقد نگاه میکنم و میخندم که شهاب به سمتم بر میگرده.
و از سگ ها فارغ میشه که یهو دو تا از اون سگ ها به سمتش حمله میکنن و روش می افتن با جیغ صداس
میزنم و بعدش با سرعت از پله ها پایین میرم.

بازم یاد حرف تو کتابی که خوندم می افتم.

راسته که بعد از هر خنده ای غم بزرگی هست.

بعد از هر شادی ،یه شری هست.

با گریه به سمت باغ پشتی میدوم که با دیدن صحنه ی رو به روم با تعجب سر جام وای میسم.

باورش خیلی سخته.

اون همه سگ ؟

و حالا ؟

با تعجب به مامورای سیاه پوش خودمون نگاه میکنم که تفنگ بی هوشی دستشون گرفتن و در حال حمله هستن.

شهاب از بین اون سگ ها میاد بیرون.

با لبخند به سمتم میاد.

شهاب وقتی ن

سرم رو روی فرمون می ذارم.

این روزا فارغ شده بودم از همه چی...

از خونه و زندگیم...

از پدری که باعث بدبختیام بود.

با شنیدن تق تقی که به پنجره می خورد سرم رو بالا اوردم.

کیان رو با قیافه ی معمولی دیدم ،نه ناراحت بود و نه نگران...

-چی شده پاییز؟

اشک تو چشمام لونه کرد با گریه به اسبابم اشاره کردم.

سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گفت

-ولش کن ،این وسایل دیگه وسایل نمی شه،بیا بریم.

با گریه سوار ماشینم شدم.

اومد و کنارم جای کمک راننده نشست.

-کیان؟ ماشینت کو؟

با اخم دستش رو روی شیشه ماشین گذاشت.

-نیاوردم برو سمت زعفرانیه.

سرم رو تکون دادم.

دلم گرفته بود، از اینکه کیان عاشقم بود اما برام نگران نبود.

دلم گرفت از خودم، از اینکه شهاب عاشقم بود و من نبودم.

اصلا عجب چرخه ای عشق!

یکی عاشق یکی و یکی دیگه عاشق اون یکی...

اما عاقبت این چرخه چیه؟

اصلا 9 می شه؟

وقتی به خودم میام که با راهنمایی کیان دم خونشون پاک کردم.

کیان پیاده شد.

بسمت در رفتیم.

دستم رو گرفت و زنگ رو زد.

در با صدای تیکی باز شد.

با دیدن خونش یاد خونه ی شهاب افتادم اما خونه ی شهاب بزرگ تر خوشگل تر بود.

توی خونه شهاب گل و درخت بود اما اینجا مثل خونه ی ارواح یه سری درخت خشک شده بود...

به در عمارت که نزدیک شدیم عسل با تاب و شلوارک پیرید بیرون.

با دیدن من اول یکم تعجب کرد اما دوباره با خنده به دستامون که تو هم قفل بود نگاه کرد.

-وای کیان، وای پاییز، خوش اومدین.

با لبخند از در رفتم تو.

توی خونه سقف آینه کاری رو دیدم که بدجوری من رو جذب خودش کرد.

بعدش هم دکور کرم قهوه ای خونه.

پارکت های کرمی و فرش های فندقی با طرح های زیبا.

سیمای خونگی خیلی بزرگی داشت.

مبل های راحتی و کاناپه هم روبه روش.

یه قسمت از خونه که نزدیک آشپزخونه بود مبل های سلطنتی داشت.

آشپزخونه اش طرح مدرنی داشت، یه جزیره ی سفید وسط بود که دور تا دورش رو تاج های زیبا داشت.

با اومدن دختر بچه ای سه یا چهار ساله نگام بین عسل و کیان چرخید.

وای خدای من...

دختره اومد سمت من.

شمای عسلی اش من رو دقیقا یاد کیان انداخت.

اما موهای مشکیش به عسل رفته بود.

-Hello ,I know you!...I saw your photo in my album .

با تعجب به لهجه ی غلیظ امریکاییش به جمله اش که گفته بود "سلام، من تورو میشناسم، عکست رو توی

آلبوم دیدم" پاسخ دادم.

(but i dont know you!-اما من تورو نمی شناسم)

عسل جلو اومد و گفت.

-این دختر من، اسمش میرندا ست.

با تعجب گفتم

-تو؟ پس...

عسل متاسف تو چشمام نگاه کرد و گفت.

-عزیزم من و کیان قراردادی ازدواج کردیم ، میرندا دختر من از...

چیزی نگفتم.

کیان برای اینکه جو رو عوض کنه به حرف اومد.

-کجا رفته بودی که وسایلت رو ریخته بود بیرون ، اینجور که پیداست خیلی وقته وسایلت بیرونه!

وای خدای من به این فکر نکرده بودم، اگه می گفتم شهاب که اعتمادش رو از دست می دادم و دیگه شانسی برای ادامه نقشم نداشتم.

با اشک گفتم.

-پدرم برگشته کیان ، چند روز پیشش بودم ، امروز برگشتم تا وسایلم رو هم ببرم که...

پوزخندی زد و همینطور که سمت راهروی کنار آشپزخونه می رفت گفت.

-هه گفتم وسایلت رو بیارن بریزن تو انباری اینجا.

سری تکون دادم که عسل دستم رو گرفت و من رو برد سمت آشپزخونه.

از میرندا خبری نبود.

پشت جزیره نشستم که عسل به حرف در اومد.

-چیزی شده؟

قضیه رو براش توضیح دادم و تو تمام این زمان با اشک بهم نگاه می کرد در آخر بغلم کرد.

-پاییز هیچوقت فراموش نکن که من هنوزم دوستتم!

با لبخند از بغلش بیرون می آیم و می گم.

-من کجا برم برای استراحت؟

-برو اتاق میرندا البته اگه دوست داری اگر نه یه اتاق مهمون هست برو اونجا عزیزم.

میام برم سمت اتاق مهمون که صدای کیان میاد.

-لازم نکرده ، میاد تو اتاق خودم.

عسل لبخندی می زنه و میگه :اونم می شه عزیزم.

کیفم رو توی دستم می گیرم و با گفتن "نه تو اتاق مهمون راحتیم" می رم سمت اتاق مهمون.

در رو باز می کنم و خودم رو روی تخت که رو به روی دره پرت می کنم که با بوی خاک سریع بلند می شم و با سرفه روی تخت میشینم.

از اولم این عسل خانوم تنبل بود.

لباسام رو در می آرم و با یه تیشرت و شلوار جین وسط اتاق وای می ایستم که گوشیم زنگ می خوره. شهاب.

سریع جواب می دم.

-الو؟

-کجایی ، زود برگرد!

-من خونه کیانم.

چند لحظه صدایش قطع می شه اما بعد از اون با فریاد شروع به حرف زدن می کنه.

-اونجا چه گ*و*هی می خوری؟ زود بیا خونه.

سرم رو زیر می اندازم انگار داره من رو می بینه.

-من نمی تونم پیام یعنی نمی خوام که برگردم.

-چرا؟ چون دوستت دارم؟ چون عاشقتم؟ چون دوست دارم و این قلبم همش داره زلزله می ره ؟

اشکم رو پس می زنم و تازه می فهمم چقد تازگیا زر زرو شدم.

-خونه ی خودم هرچی بود و نبود توسط اون مردک صابخونه بیرون ریخته شده ،من می خوام پیش کیان بمونم شهاب ،نظرم عوض نمی شه.

-تو غلط می کنی ،پاییز برگرد تا خودم نیومدم اونجا.

-شهاب ،لط

فا ولم کن...

صداش قطع می شه اما طول نمی کشه که صدای بغض آلودش پخش می شه.

-ولت کنم؟ می فهمی چی می گی؟

کلافه دستم رو روی سرم می ذارم.

-آره، برای یه مدت تا به نقشم برسم، بعدش...

-بعدش چی؟

سرم رو زیر می اندازم...

-شهاب بر می گردم، دوستت دارم.

و بعد قطع می کنم.

دستم سمت پخش گوشتیم می ره تازه می فهمم که چه آهنگی گذاشتم...

کاره دل از محسن ابراهیم زاده.

ترانه و شعر آهنگ کار دله محسن ابراهیم زاده

کاره دله هنوزم که هنوزه دوستش داری کاره دله , کاره دله هنوزم که هنوزه عاشقش

کاره دله هنوزم که هنوزه عاشقش کاره دله

چون دوست داره چون یه بیماره آخه دنیا نمیتونه مثلت بیاره

چون براش جونی چون یه درمونی اونکه میخواد دلم درست همونی

هوا چه حالی داره کنارت کیفی داره بارون بذار بباره کنار تو دوباره

هوا چه حالی داره کنارت کیفی داره بارون بذار بباره کنار تو دوباره

هوا چه حالی داره , کنارت کیفی داره هی

تکست آهنگ کار دله محسن ابراهیم زاده

وقتی پیشه توام زندگی دورمه فرقه من با همه تویه رفتارمه

من طرفدارتم من هوادارتم هر چی بگم از عشقمون بازم کمه

جمله ی دوست دارم شاید برات تکراریه این جنون بخاطر اون چشمایی که داریه

تو عزیزم شدی همه چیزم شدی عشق خاصمون یه جور بیماریه

هوا چه حالی داره کنارت کیفی داره بارون بذار بباره کنار تو دوباره

هوا چه حالی داره کنارت کیفی داره بارون بذار بباره کنار تو دوباره

نمیدونی پیشتم تویه دلم چه حالیه این همون حسیه که برای قلبم عالیه

تو عزیزم شدی همه چیزم شدی هی میپرسی که منو دوستم داری چه سوالیه

**

دانلود آهنگ جدید محسن ابراهیم زاده کار دله

روی تخت می شینم و سرم رو توی دستم می گیرم...

جمله به جمله ی آهنگ با دل من بازی می کرد.

من برای نقشم باید اینجا می موندم حتی اگه مجبور می شدم زندگی عسل و کیان و بهم بریزم.

شال رو روی سرم می بندم و تا می خوام دست به کار بشم در توسط کیان باز می شه.

میاد تو و نگاهی به ریخت و قیافم می کنه.

-می خوای چی کار کنی؟

به دیوار پشت سرم تکیه می زنم و به اون که به در تکیه داده نگاه می کنم.

-خیلی اینجا کثیفه ، می خوام تمیزش کنم تا بتونم بمونم.

با تعجب نگاهم می کنه.

-بمونی؟

با لبخند ملحفه تخت رو بر می دارم.

-آره دیگه پدر رفته آمریکا.

-راستی پدر؟ مگه داشتی؟

اخمی می کنم و می گم

-آره اما نمی خواستمش، الان مجبور نیستم بخوام چون.

بر می گردم سمتش و می رم جلو.

-چون تو رو دارم.

نمی دونم چی شد که یهو من رو توی آغوشش کشید و گفت.

-دلم برای این طرز حرف زدناات تنگ شده بود دختر جون.

لبخندی می زخم و چیزی نمی گم که گوشیم زنگ می خوره.

دست کیان به سمت گوشیم می ره و جواب میده تا می گه الو اخماش می ره تو و بعد کم کم باز می شه.

-پاییز دکترا.

هول می کنم.

-د..دکترم؟

سری تکون می ده و گوشی رو به گوشم می چسبونه و بهم زل می زنه.

-الو؟

-سلام پاییز خیلی خری که شهاب رو ول کردی بیا ببین چقد داره حرص می خوره، مونده حرفت از دوست داشتن رو باور کنه یا رفتنت تو دهن شیر.

-من تا ده دقیقه دیگه میام پیشتون آقای دکتر، اصلا موردی نداره.

-گمشو بابا اه...

و بعد قطع می کنه...

می خوام پاشم تا لباسم رو بپوشم که صدای در میاد.

در توسط کسی باز می شه سرم رو بر می گردونم که با میرندا رو به رو می شم.

hello, dear....-سلام عزیزم)

با لبخند جلو می رم و می گم:

Hello baby, how are u?

(سلام عزیزم، حالت چطوره)

لبخندی می زنه و بسمت تخت می ره و خودش رو روی تخت پرت می کنه...

-opts, it is very dirty !

به قیافه ای که گرفته نگاه می کنم و در جواب جمله اش که میگه خیلی این کثیفه می گم.

-yes your momy didnt clean here.

(مادر تو اینجارو تمیز نکرده)

دخترک با تعجب می گه.

-when my mother weren't here how can she clean here?

(وقتی مادرم اینجا نبوده، چطوری باید تمیز می کرده؟)

با تعجب نگاهش کردم که صدای عسل اومد...

-میرندا!

میرندا با شنیدن صدای عسل با دو از اتاق بیرون رفت.

سعی کردم ذهنم رو درگیر نکنم...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تمیز کاری...

کل اتاق رو خاک گرفته بود.

وقتی به خودم اومدم که کیان در اتاق رو زد و ازم خواست برای شام برم.

منم سریع پریدم سمت حمام و بعد از یه گربه شوری کوتاه از حمام در اومدم.

حوله ام رو پوشیدم و سمت کمد رفتم.

نگاهی به لباس هایی که تازه چیده بودم کردم.

از بینشون یه تونیک سفید، قرمز و مشکی برداشتم و به تن کردم.

شال قرمزم رو انداختم سرم.

نگاهی به شلوارام کردم.

یک شلوار مشکی بیرون کشیدم و سریع پوشیدم.

بعد از یه میکاپ کوچولو سریع از در بیرون رفتم و موهای خیسم رو همونطور رها کردم.

با دیدن عسل و کیان و میرندا پشت میز، با لبخند جایی بین عسل و کیان نشستم.

گام اول.

نابودی زندگی این دوتا..

با لبخند یک رون از مرغ ها برداشتم و تو بشقاب کیان گذاشتم که صداش رو بغل گوشم شنیدم.

-چرا موهات رو خشک نکردی عزیزم؟

همونطور

که از سالاد برای خودم می ریختم گفتم.

-آخه حال و حوصله اش رو نداشتم ، مخصوصا صداش.

و بعد لبم رو گاز گرفتم.

حس کردم نگاهش رو صورتم داره می چرخه اما توجه ای نکردم.

صدای زنگ که اومد بی توجهوبه اون دوتا دستم به سمت شیشه سس رفت.

عسل بلند شد و سمت آیفون رفت و کمی بعد اومد سمتم و در گوشم گفت.

-شهاب اومده...

سعی کردم به خودم مسلط باشم امل مگه می شه؟

اما مگه می شد؟

نمی تونستم به خودم مسلط باشم.

از جام که بلند شدم صندلی بر روی زمین افتاد.

با ترس بدو بدو از در ساختمون بیرون رفتم.

از باغ بی روح این غمکده گذشتم و به در رسیدم.

در رو که باز کردم شهاب رو با تی شرت گشاد و شلوار لی دیدم.

با دیدن سر آشفته اش حیرت زده نگاهش کردم.

رفتم جلو، یه قدم فاصله امون بود.

با آشفته‌گی گفتم.

-اینجا چی کار می کنی؟ مگه بهت نگفتم تا اتمام نقشه ام نیا؟ چرا به حرفم گوش نمی دی؟ شهاب زود از اینجا

برو... اصلا کجا بودی که با این سر و وضع اومدی اینجا؟ هان؟

نگاهی بهم کرد و همونطور که داشت سرش رو روی شونه ام می داشت گفت.

-وای پاییز نمی دونم...

داشتم می رفتم خونه...

اما نمی دونم چرا اینجا ظاهر شدم؟

اصلا نمی دونم چرا همه خیابون ها به تو ختم می شه؟

نگاهش کردم.

عرق کرده بود و موهای بلندش ریخته بود رو پیشونیش.

کتی که در لحظات اخر روی کولم انداخته بودم روی شونه اش انداختم و گفتم.

-شهاب برو... خواهشا از اینجا برو، بذار به نقشه ام برس بعدش می یام... فقط الان از زندگیم برو بیرون تا...

یهو وحشی شد.

لقب عقب رفت و شروع کرد به فریاد.

-چی می گی؟ از زندگیت برم بیرون؟

اصلا می دونی چند ساله دوستت دارم؟

می دونی چند ساله تو تب تو سوختم؟

می دونی چند ساله تو رو با کیان می بینم و دم نمی زنم؟

می دونی اینا رو؟

جمله آخرش رو فریاد زد که صدای قدم هایی رو شنیدم.

-چی می گی شهاب؟

بس کن...

چرا اینجوری می کنی؟

دیوونه شدی؟

یهو وحشی می شه، به سمت ماشینش هجوم می بره و فریاد می کشه و روی کاپوت می کوبه.

-آره، دیوونه ام دیوونه تو.

دیوونه ام هفت ساله که دیوونه ام، دیوونه ام کردی.

خدا!

با خدا گفتنش انگار یه چیزی از جونم بیرون رفت.

با حرکت ماشینش متعجب شدم.

با یاد آوری اشک و فریاد هاش با زانو به زمین افتادم.

باورش سخت بود، خیلی خیلی سخت.

چشمام داغ شده بود.

حس می کردم قلبم می خواد از سینه ام بیرون بزنه.

دستم رو روی آسفالت کوچه گذاشتم، ناخون هام رو تو آسفالت فشردم و زجه زدم.

داد زدم.

فریاد زدم.

و فقط یکی بود که به دادم برسه.

خدایا به دادم برس.

کی بودی که با اومدنت اونم تو چندماه کوتاه دل من رو بردی؟

شهاب تو چطور تونستی تو شش ماه دل من رو بدست بیاری؟

چطوری تونستی تو شیش ماه کلید قلبم رو پیدا کنی؟

چطور؟

با صدای کیان که سعی داره من رو به خودم بیاره ومی گه بلند شو بلند شو به خودم میام.

نگاهش می کنم لبخندی می زنه.

نگاهم که به لبخندش می خوره اخم می کنم.

نمی دونم چی می شه که وحشی می شم.

از جام بلند می شم و با جیخ به سمت جایی که چند دقیقه پیش شهاب طی کرده بود می دووم.

می دووم تا به شهاب برسم.

برسم تا بهش بگم نرو اما با چشم های تار چطور کسی می تونه دنبال زندگی روشنش بره؟

شونه ام رو کسی می گیره و من رو یهو به بغل می کشه.

دستاش که روی شونه هام حلقه شد تازه فهمیدم کیه.

کیان بود.

شهاب همیشه دستاش رو دور کمرم حلقه می کرد اما کیان همیشه دور گردن و شونه هام.

آخ شهاب کجا رفتی نامروت.

اشک از چشمم می آید.

سعی می کنم ازش دور بشم اما محکم من رو تو بغلش می گیره.

با دیدن غسل و میرندا دم در محکم کیان رو در آغوش می گیرم.

کیان سعی می کرد آرومم کنه اما کی می دونه که من خیلی وقته با آغوش گرم شهاب دارم آروم می شم...

با حرفای شیرینش دارم آروم می شم.

اشک هام بیشتر ریزش می کنه.

و نمی فهمم چی می شه که چشمام به سیاهی می ره و تمام بدنم می لرزه.

*

چشمام رو که باز کردم قطرات رو که توی قطره چکون سرم می ریخت رو دیدم .

چشمام تار می دید.

در باز شد و من فقط یه طیفی از رنگ سفید و مشکی بود.

صداش تو سرم اکو شد.

_ چه عجب شما بیدار شدی خانوم؟

-شما کی هستی؟ من اینجا چیکار می کنم.

صورت محوش رو دیدم.

موهای مشکیش روی صورتش بود.

_ بابا بسه دختر جون چه الکی این دیالوگ های تکراری رو میگی!! من دکترتم، تشنج می کنی همسرت

میارتت اینجا، گفت یک بار قبلا هم تشنج کردی، چرا پیگیری نکردی؟

اخمی می کنم، دیدم بهتر شده می بینمش اما نه خیلی واضح .

_ آزمایش دادم گفت ممکنه صرع باشه!

سرم رو یه دور به اتاق چرخوندم، چیز خاصی جز یه پنجره نداشت .

-خیالت راحت صرع نیست اما منشاء اش اعصابته، عصبی شدنات! به فکر خودت باش!

نگاهی به پنجره می کنم.

-زندگی ما رو بزرگ می کنه تا به فکر خودمون و دیگران باشیم.

_ آره اما می دونی تو به فکر اونی فقط اون.

بر می گردم.

نگاهم تو نگاه کیان قفل می شه.

دستاش رو دو طرف تخت می ذاره و سرش رو نزدیک صورتم می یار

رص تو رو به رو بود.

پوزخندی می زخم اما چون نیم رخم سمتش فکر می کنه که براش لبخند زدم.

-وای پاییز اون روزا من دیوونه ی تو شده بودم از تو به دوستم تعریف می کردم.

البته اون تو رو می شناخت ولی من نمی دونستم.

می دونی اون دوستم کی بود؟

بر می گردم تا ازش سوال کنم که عسل کیان رو صدا می زنه.

البته طبق معمول من نظری درباره ظاهرش نمی دم!

کیان از من عذری می خواد و به سمت عسل می دووه.

نمی دونم عسل چی بهش می گه که سریع وارد ساختمون می شه.

سعی می کنم ریلکس باشم.

قدم هام رو سمت ته باغ که می شه سمت در خروجی بر می دارم که نگاهم به بیرون از در روی ساختمون

شیشه ای روبه رو می افته.

وای خدای من پلیس.

تا میام به خودم بچشم می بینم کسی دستم رو گرفته و داره دنبال خودش می بره.

یکم که دقیق می شم کیان رو با لباسای دیگه می بینم.

لباسای من تو دسته اش.

به اون سر باغ که می رسیم در رو باز می کنه و باهم از در بیرون می ریم.

مانتوم رو بهم می ده و شال و خودش سرم می کنم.

تا آستین های مانتو رو می پوشم صدای آذیر می یاد و این آغاز دوندگی های دوباره ما بود.

با کیان شروع به دویدن می کنیم.

نگاهم رو به انتهای کوچه می دم وقتی از رد شدن ماشین پلیس مطمئن می شم وای می ایستم و کیان هم بخاطر توقف من وای می ایسته.

کیان دستاش رو روی دوتا زانوهاش می زارا و نفس نفس می زنه.

نگاهامون تو هم گره می خوره بیهو همزمان هردومون می خندیم.

۵.

_ چرا برات مهمه؟ یه پسری بود که باید دیر یا زود می رفت ... که رفت.

چشماش تو چشمای من خیره است.

اخم می کنم و تو دلم می گم "تو باید بری، این قلب مال اون بود و هست"

-چرا حرف نمی زنی ???

لبام رو از هم باز می کنم تا چیزی بگم که نگاهش به اونا می افتد.

اخم عمیق تر می شه، نه من نمی خوام این اتفاق بیوفته.

سعی می کنم اروم باشم.

با انگشتم به ملافه روم چنگ می زنم.

نگاهم تو چشماش اما نگاه اون توی چشمای من نیست.

صدای در می آید و پشت سرش صدای هین گفتن کسی.

نگام که بهش می افته عسل رو می بینم.

هول می کنه و با پته پته و با زور می گه.

-می شه بیای بیرون کیان؟

کیان که از اتاق بیرون میره نگاهم به پنجره می افته.

از جام بلند می شم.

سرم توی دستم زیادی اضافه است.

با آرامش یواش از دستم در می یارمش و به سمت پنجره میرم.

نگاهم به آسمون می افته که تازه خورشید از پشت اون ابرهای سفید و آبی کم‌رنگ بیرون می یاد.
از اون طیف رنگ هایی که به وجود اومده لبخندی به لبم می شینه چشمم که به ابر آبی رنگی می خوره
لبخندم از بین میره.
چشمام تار می شه.
شهاب چجوری بهت بفهمونم که باید منتظر باشی؟
به سمت در میرم.
دستم روی دستگیر میره که با شنیدن صدایی گوشام رو به در می چسبونم.
-من و میرندا داریم بر می گردیم آمریکا، بهتره بدونی حالا که جان برگشته می تونی من رو طلاق بدی و بری
سمت عشقت.
-مرسی عسل واقعا مرسی اما من جای قبلی رو تو قلبش ندارم.
پوزخندی می زنم.
هه خوبه خودت می دونی و باز هم با من مثل معشوقه ات رفتار می کنی.
به سرجام بر می گردم و سرم رو روی بالش تخت می دارم و سعی می کنم به خواب برم اما چشمای شهاب
خواب رو ازم گرفته و قصد پس دادن هم نداره.
نفس عمیقی می کشم.
روی تخت می شینم نه نمی تونم بخوابم.
آخ شهاب تو کی هستی اینقد توی وجود من رخنه کردی؟
دستی به موهام می کشم و سعی می کنم به حالت عادی برگردم اما چشمای آبی خوش رنگ شهاب به هیچ
عنوان از جلوی چشمام کنار نمی روند.
البته من خودم مایل به یادآوری اون فیروزه های خالصم!
در اتاقم باز می شه.
سرم رو می گردونم که میرندا رو می بینم.

با تعجب به انگلیسی بهش می گم.

Is hospital let you to come?

(ایا بیمارستان بهت اجازه داده که بیای؟)

لبخندی می زنه و چیزی نمی گه.

می آید نزدیک تختم دستم رو توی دستش می گیره و به حرف می آید.

زبانم اونقد خوب نبود اما از اون همه حرفی که زد فهمیدم از اینکه داره میره آمریکا کمی ناراحته و دلش برای من تنگ می شه.

قبل از اینکه بتونم ازش سوالی بکنم چشماش اشکی می شود، بوسه ای روی دستم می زنه و از در به بیرون می دوو.

این دختر بدجوری مشکوک می زد.

طوری با من حرف می زد و رفتار می کرد که انگار سالهاست من رو می شناسه.

اصلا دلیل پنهان کردن میرندا چیه؟

می خوام روی تخت دراز بکشم که در باز میشه و پشت سرش عسل، شیما، نینا و کیان می آیند داخل.

شیما با لبخند نزدیک می شه و با صدایی که کمی ناز قاطیش بود به حرف در می یاد.

...وای پاییز جونی چی شدی عزیزم؟

سعی می کنم لبخند گرمی تحویل شیما بدم اما فکر کنم زیاد موفق نبودم که باعث می شه لبخندش محو بشه.

...هیچی عزیزم.

نینا میاد نزدیک تر و بغلم می کنه.

-من نمی دونم چی شده عزیزکم اما روی من حساب کن بلاخره هرچی نباشه من مخم بین این اکیپ.

صدای جیغشیما و عسل که در میاد من و نینا و کیان می خندیدم.

یهو عسل ساکت شد و نگاهی به همه انداخت.

با غمی که تو چشماش مشهود بود به حرف اومد.

-بچه ها همتون از قضیه من و کیان خبر دارین، می دونین به جز...

ساکت می شه.

بدون توجه به نگاه سنگینشون میگم

-به جز من خب؟؟

دستش رو توی پالتوش می کنه.

-من دارم از ایران می رم، فردا هم وقت طلاق محضری و توافقی من و کیان.

من می رم اما یادم رو فراموش نکنین.

بچه ها فردا شب تو باغ پدرم یه گود بای پارتی می گیرم. خوشحال می شم بیاین.

و از اطاق بیرون رفت.

نگاهی به در می کنم.

من تو اون دوران دانشجویی به شدت با عسل صمیمی بودم.

اما ضربه ی عمیقی که خوردم باعث شد من کلا ازش دور بشم.

اما باز هم با این همه دوری رفیقم بود.

شاید الان نه اما یه مدتی بهترین رفیقم بود.

بهترین یار و همدم روز های عاشقی من.

نفسی می کشم و با گفتن من خوابم میاد.

پتو رو روی خودم می کشم و می دارم تا اشکام زیر پتو راهشون رو بگیرن.

چشمم رو محکم روی هم فشار می دم، سعی می کنم دیگه اون پاییز نباشم اما...

با شنیدن صدایی سریع ملحفه رو کنار می زنم.

شینا؟

اینجا؟

یا خدا!

چه اتفاقی برای شهاب افتاده؟

سریع صاف سرجام می شینم.

با کیان سلام و علیک می کنه، صداش رو می شنوم که از عسل و کیان که تنها کسایی هستن که تو اتاق هستن تقاضا می کنه که بیرون باشن.

کیان لبخندی می زنه و بیرون می ره، اما عسل نه!

نگاهش به من!

کم کم از در بیرون می ره.

تا می ره بیرون شینا در رو می بنده و با سرعت میاد سمتم.

-وای پاییز بگو ببینم چی شده، که اونور بیمارستان شه

اب رو تخته و اینجا تو؟

لبام که بهم چسبیده بود باز می کنم اما آوایی از دهنم بیرون نمیاد!

چشمام بی قرار اما اون اشک های لعنتی بی قرار تر از اون می خوان خودشون رو به رخ بکشن.

-شهاب چش شده شینا؟

نگاهی بهم می کنه دستم رو می گیره.

-اول تو بگو دیشب چی شده تا من بهت بگم.

عصبانی نگاهش می کنم.

-دیشب اومد خونه کیان، فکر کنم قضیه من رو بدونی؛ بهش گفتم چرا اومدی؟ برو تا نقشه ام رو بهم نزدی

بهش گفتم برو از زندگیم بیرون تا، هنوز نداشته بود حرف بزنم داغ کرد و کلی چیز بارم کرد!

آخرش منو با گریه هام تنها گذاشت و رفت!

با نگرانی که کاملاً از رفتارم مشهود بود می گم. -حالا بگو چی شده؟

چشماتش اشکی می شن!

-دیشب داشته بر می گشته با یه ماشینی تصادف می کنه، پاییز شهاب تو تصادف هیچیش نمی شه اما انقد سیگار کشیده بوده که به ریه اش آسیب می رسونه انگار از خیلی وقت می کشیده و تمومش نکرده الان تو بیمارستانه، تا نیم ساعت دیگه می برنش اتاق عمل.

سرم گیج می ره بی توجه به سر گیجم بلند می شم که روی زمین می افتم.

شینا سریع می شینه و بغلم می کنه.

-من می دونم دوسش داری پاییز، بیا دست از این انتقام بکش؛ برای تو و شهاب جز زیان باری هیچی نداره.

جز عذاب برای تو و دوری از شهاب و همین طور برعکس هیچ چیزی نداره.

سرم رو بلند می کنم.

نگاهم تو نگاهش می کنم.

-من می خوام شهاب رو ببینم.

نگاهی به در اتاق می کنه.

-نه نمیشه اگه کیان بفهمه ممکنه کاری بکنه اونم بر علیه شهاب!

سرم رو بلند می کنم، نگاه برزخی بهش می اندازم و با صدا بلند فریاد می کشم.

-کی از اون بیشتر برای من مهمه؟

کی باید برام مهم باشه؟

پدرم که ولم کرده و حالا پشیمون برگشته ؟

یا دوستام که بخاطر دوست پولدارشون ولم کردن و رفتن؟

یا اون عشقی که چهارسال بی دلیل ولم کرد؟

یا اون مردی که فکر می کردم مرد زندگیه ولی زود قضاوتم کرد؟

من برام فقط این مرد زندگیه که زود قضاوتم کرد مهمه.

شینا کلافه دستی روی صورتش می کشه.

-ای وای پاییز چقد کله شقی دختر؟ بفهم که چون برات مهمه می گم.
تو دوست داری شهاب حالش بد بشه؟
یا از تو دور تر بشه؟
اشک هام رو پاک می کنم و می ایستم که یهو می خوام بیوفتم که دستم و به دیوار می گیرم.
-من می خوام ببینمش، یه کاری باید برام بکنی شینا.
نه بخاطر من بخاطر داداشت.
نگاهش رو توی چشمام می اندازه.
-تا شب تحمل کن من می گم که برای شب باید که خانوم پیشت باشه منم می مونم، بعد می ریم پیشش.
اخمی می کنم و می رم سمت پنجره.
دستم رو روی قسمت تاقچه ای شکلش می دارم و به بیرون نگاه می کنم.
هوای آسمون گرفته.
هه اونم دیگه دلش برای من می سوزه.
نگاهم که به آسمون آبی می افته یاد شهاب می افتم و دوباره اشک راهش رو پیش می گیره.
سرم رو به گوشه از پنجره می چسبونم و به پایین نگاه می کنم.
نگام به بچه ای می افته که توی محوطه ی بیمارستان داره می دوو.
ای کاش منم بچه بودم.
شاید اگه بچه بودم...
نه اصلا چرا بید بچه می شدم؟
مگه کاری کردم که بخوام از کرده ام پشیمون باشم!؟
من دوست دارم همین سن باشم و روز به روز کنار شهاب زندگی کنم.
فکر نمی کردم انقد شهاب رو دوست داشته باشم اما...

-پاییز؟

بدون اینکه نگاهش بکنم زیر لب "هان" میگم.

-پاییز تو عاشق شهابی؟

نگاهم رو خورشیدی که پشت ابر پنهنون می افته.

-نه شینا.

من عاشق شهاب نیستم اما دوش دارم اونقدی که حاضرم از همه چیم بزنم.

می دونی وقتی برای اولین بار دیدمش که با لبخنو جلوم نشسته و هی مزه می پرونه آمپر چسبونده بودم و قصدم فقط این بود که این پسر چموش رو بندازم بیرون.

پاییز نمی دونم چی شد اما فقط می تونم بهت بگم که وقتی یک دوست داشتن دو طرفه باشه هردو طرف سمتش جذب می شن.

سرم رو بلند می کنم.

سمت تختم می رم و روش می خوابم.

نگاهی به ساعت اتاق می کنم.

-ساعت هفت منتظرتم میای من رو می بری پیش شهاب ،روز خوش.

*

نگاهی به در اتاق می کنم.

وقت استراحت از چهار ظهر تا شیش بود و منم که جز میرندا و غسل و کیان کسی رو نداشتم.

پس کسی برای عیادت نیومده بود.

از جام بلند می شم ساعت هفت و دو دقیقه است.

سمت دستشویی اتاق می رم.

نگاهم که توی آ

ینه می افته حالم از خودم بهم می خوره.

صورتتم بی روح بود.

لبام خشک خشک.

دوتا از انگشتم رو زیر آب سرد می برم.

بعد از اون همون دوتا انگشت رو مثل مسواک روی لبام حرکت می دم.

رنگ لبام کمی به سمت رنگ صورتی می ره.

انگشت دیگه ای رو زیر چشمام می کشم.

موهام رو که باز دستی توش می کشم و کمی دست نم دارم رو به موهام می کشم و دور انگشتم می پیچونم که

کمی موج دار می شه موهام رو با انگشت صاف می کنم و توی لباس بیمارستان می اندازم.

از در دستشویی که بیرون می رم شینا رو که روی تخت نشسته می بینم.

تا من رو می بینه با خنده می گه: می گم احتمالا تو دستشویی چیزی داری که از این رو به اون رو شدی بگو

منم برم.

با لبخند رو بهش می کنم.

-ببین تو اون اتاقک کوچیک خیلی چیزا

هست فقط باید بگی کدوم رو می خوای!

و ابرو هام رو بالا می اندازم که شینا دستش رو روی بینی اش می گیره و می گه.

-اه اه فکرشم می کنم بوش یادم میاد.

بلند بلند می خندم و بسمت در می رم.

از در اتاق بیرون می ریم.

شینا دستم رو می گیره و سمت آسانسور می ریم.

-می گم پاییزی به نظرت شهاب تا حالا بهوش اومده؟

نگاهم به سمت دستش می ره که دکمه ی طبقه ای رو می زنه.

-مگه صبح نبود عملش کردن خوب بسه دیگه تا کی می خواد بخوابه.

بلند می خنده و بند کیفش رو روی شونه اش جابه جا می کنه.

-بذار اینا رو به خودش بگو.

لبخندی می زخم و از در آسانسور بیرون می رم.

با شینا توی اولین اتاق می ریم.

نگاهم به شهاب می افته که ماسک اکسیژن رو دهنش و...

جلو تر می رم، وای خدای من.

با خشم بر می گردم سمت شینا.

-تو که گفתי هیچیش نشده از اون تصادف!

من خر چرا باور کردم که تو داری راست می گی!

به صورت شهاب اشاره کردم.

-تو به این زخم و زیلی هاش می گی هیچی؟ آره نامروت؟

شینا اشک هاش رو پاک می کنه و از اتاق بیرون می ره.

نگاهم به صورت زخمی شهاب می افته و دلم آتیش می گیره.

نگاهم سمت دست شکسته اش می ره.

نگاهم به ماسک اکسیژن می افته.

هر از گاهی پر و خالی می شه و این رو قشنگ می شه از اون بخاری که می کنه فهمید.

دستم رو روی کلاه پلاستیکی آبی رنگ می دارم.

کلاهش رو در می یارم و دستم رو لای موهاش می برم.

موهای مشکیش زیادی بلند شده اما باز هم زیباست حتی بیشتر.

بوسه ای سرشار از محبت و دوست داشتن رو بهش هدیه می کنم.

-شهاب، ای کاش صدام رو می شنویدی.

شهاب تو خیلی مهربونی، اما خیلی زود قضاوت کردی.
شهاب خیلی دوستت دارم.
خیلی دوست دارم که تا الان پات موندم.
نگاهم به ماسک اکسیژنش می افته.
یواش از روی صورتش بر می دارم و صورتم رو جلو می برم.
می خوام اینبار خودم پا پیش بذارم.
کمی از هم باز شده دارن نفس می کشن.
-داداشم رو تنها دیدی خواستی بدزدیش؟
لبخند می زنم و چیزی نمی گم.
ماسکش رو روی صورتش می دارم از تخت فاصله می گیرم.
این حجم از دود و بوی الکل واقعا سرم رو درد آورده بود.
نفس عمیقی می کشم و لباس قرمز ماکسی ام رو بالا می گیرم و می رم سمت در تا از ساختمون برم بیرون که صدایی می شنوم.
بر می گردم، پدر غسل رو می بینم.
لبخندی می زنم.
-سلام دخترم.
-سلام عمو، خوبین شما؟
لبخندی می زنه و من تازه می فهمم که چقد عمو شکسته شده.
صدای عمو دوباره تو سرم اکو می شه روزی که سرم داد زد و گفت از زندگی دخترم برو بیرون.
باز هم با این همه حجم از بد عنقی اون موقعش دوستش داشتم و بهش مدیون بودم.
-دخترم؟
-بله عموجان؟

نگاهی به اطراف می کنه و در گوشم می گه : _ خوشحالم که پدرت رو پیدا کردی!

اخم هام ناخودآگاه می ره تو هم.

-مرسی عموجان!

و به سمت در می رم.

در رو باز می کنم و وارد باغ می شم.

نگاهم به زمین چمنی و درختای بلند باغ می افته.

این خونه و این باغ یادآور روزهایی بود که من ،عسل ،نینا و شیما باهم رفیقای فاب بودیم.

روزایی که همش توی این باغ با جیخ از هم دیگه فرار می کردیم و عمو رو با شیطنتامون به جنون رسونده بودیم.

دستم رو روی سرم می دارم.

سرگیجه گرفتم.

از پله ها پایین می رم.

به سمت درخت کاج می رم.

چند قدم مونده بود که به درخت کاج برسم که صدایی شنیدم.

سمت صدا برگشتم.

کیان می یاد سمتم.

-پاییز کجا اومدی دختر جون؟

سعی می کنم بازم نقش بازی کنم.

-اوه کیان تو که می دونی من بخاطر تشنجم نباید تو جاهایی باشم که نور های رنگی زیادیه و همینطور ولوم بالایی آهنگ!

کیان دستی توی موهای پرپشتش می کشه.

-می دونم گلم منم اومدم ببرمت پیش خودم.

پشت می کنم بهش و خم می شم تا گلی از روی زمین بکنم.

-نه عزیزم نمی خوام اذیت بشی ، منتظر می مونم تا وقت شام.

بلند می شم.

کمی از ساقه ی گل رز رو می کنم و بقیش رو لخت از برگ می کنم.

کیان نگاهی بهم می کنه.

دست راستم رو روی قسمت جیب کتش می زارم و با دست چپم گل رز قرمز رو توی جیب سمت سینه اش می زارم.

لبخندی می زنه و دستاش رو دور شونه ام می پیچونه.

-پاییز؟

نگاهم رو تو چشماش می اندازم.

-جانم؟

نگاهش رنگ عوض می کنه رنگی از رنگ های غیر تعبیر عشق!

-دوستم داری؟

سعی می کنم جلوی پوزخندم رو بگیرم.

کیان همیشه کمبود محبت داشت!

همیشه تو زندگیش کمبود داشت!

سعی می کنم باهاش لطیف صحبت کنم.

-آره عزیزم.

دستش رو دور گردنم می اندازه و باهمدیگه شروع به راه رفتن می کنیم.

-می دونی پاییز، من اونروزا که تورو دیدم فقط و فقط نگاهم معطوف چشمات شد.

چشمایی که توش غم موج می زد اما مهربونی داشت.

یهو می خنده و بعدش...

-هر چند برخورد اول ما با اعصابیت و ح

خنده هامون که تموم می شه نگاهمون تو هم قفل می شه.

نگاه من توی نگاهش از نوع نفرت اما اون...

هنوزم عاشقه.

نفس عمیقی می کشم می خوام تا این پل ارتباطی چشمی رو قطع کنم که صدایی می شنوم.

قلبم میاد تو دهنم!

نگاهم سمتش می چرخه.

مگه اون ها نرفته بودن؟

من خودم دیدم، چرا برگشتن!؟

صداش رو که می شنوم سعی می کنم محکم باشم.

-خانوم شما اینجا با این آقا چیکار می کردین؟

کیان آب دهنش رو قورت می ده.

-ما!؟

افسر نگاهی به ریخت و قیافه من و کیان می کنه و بعدش می گه.

-احیانا شما مال این پارتنی که الان گرفتیم شون نیستین!؟

نگاهم به کیان می افته.

دست و پاش داره می لرزه.

ترسوی بزدل!

با صدای رسا می گم.

-نه آقا ما اومده بودیم بیرون.

افسر پوزخندی می زنه و می گه.

-با این سر و وضع!؟

یه لحظه که یاد موهای شینیون شده و آرایش غلیظ رو صورتم می افتم خنده ام می گیره اما کیان عصبانی جواب می ده.

-سر و وضع ش چشمه مگه؟

افشر نگاهی به کیان می کنه.

-شما خودت مشکلی، اصلا با هم چه نسبتی دارین؟

سرم رو که زیر انداخته بودم سریع بالا می یارم تا چیزی بگم که صدای کیان رو می شنوم و نگاهم سمتش کشیده می شه.

-ما نامزدیم!

چشمام اندازه دوتا توپ پینگ پونگ می شه اما سریع به حالت عادی بر می گردم.

-اع؟ پس می ریم کلانتری تا تکلیف شما دوتا مشخص بشه.

زنی چادری از ماشین پیاده می شه و میاد سمتم.

ما رو وارد یه ون بزرگ مشکلی می کنند.

حتی قیافش هم من رو می ترسوند.

توی ماشین میشینم این ماشین پر از دختر پسرای بد تر از ما بودن.

تا می رسیم به کلانتری اون افسره من و کیان رو می بره تو اتاق.

روسریم رو وقتی داشتم می یودمدم تو جلو کشیده بودم اما آستین هایی که ازشون مچم پیدا بود رو نمی تونستم هیچ جوهر درست کنم.

افسر به میز وسط اتاق تکیه زد و هم زمان دوتا گوشی سمت من و کیان گرفت.

-زنگ بزنین به کسایی که بیان و به نامزد بودنتون شهادت بدن.

کیان سریع شماره می گیره اما من...

به کی زنگ بزنام؟

به کی؟

اصلا کی رو دارم که بهش زنگ بزنم و بگم که بیاد و من رو از اینجا ببره.

آخ شهاب کجایی؟

کجایی که بزنی تو گوشم و سرم داد بزنی که احمق من دوستت دارم چطوری می تونی بری سمت این پسره ی بیشعور.

سرم رو زیر می اندازم و گوشه رو تو دستم مشت می کنم.

صدای افسر که توی گوشم می پیچه اشک از چشمم جاری می شه.

-چرا زنگ نمی زنی پس؟ نکنه از تو خیابون جمعت کرده!؟

اشک تو چشمم پر می شه و نمی فهمم چی می شه که کیان به شمت افسر حمله می کنه و به بار کتک می گیرتش.

با صدای جیغ من چندتا سرباز می ریزن تو و کیان رو جدا می کنند اما کیان چشمش فقط افسر رو می دید و داد می زد.

-چی گفتی؟

چی توی اون دهن لجنت آوردی؟

دوباره تکرار کن مردک دو زاری.

با گوشه ی شالم اشک هام رو پاک می کنم که رد سیاهی روی شال می بینم.

پلیس زنی دستم رو می گیره و از اتاق بیرونم می کنه.

من رو به سمت راه رویی می بره.

تابلو دستشویی رو که می بینم قدمام رو تند تر می کنم.

توی دستشویی که می رم سریع آرایشم رو پاک می کنم که صدای پلیس زن رو می شنوم.

-واقعا باهم نامزدین؟

نگاهش می کنم صورت زیبایی داشت اما بهش نمی خورد خیلی سنش باشه.

-آره.

و دوباره شروع به شستن صورتم می کنم.

-پس نگران نباش آزداین فقط فردا می برنتون دادسرا یه پرونده تشکیل می دن و خلاص ، فقط زنگ بزن به یکی بگو بیاد برات سند بزاره.

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم.

انگار از تو چشمام می خونه.

-نترس نامزدتم آزاده فقط شاید بخاطر این زد و خوردا یکم بیشتر تو بازداشگاه بمونه.

سری تکون می دم و از دستشویی بیرون می رم.

بعد از کلی کار من رو توی بازداشگاه می اندازن.

تا می رم توی بازداشگاه نگاهم به عسل می افته.

پوزخندی می زنم و می گم.

-مگه پرواز نداری؟

حرسی نگاهم می کنه و می گه.

-اومدی نمک رو زخمم بپاشی؟

بی توجه به حرفش کنارش می شینم و می گم.

-میرندا کجاست؟

انگار یهو یاد میرندا می یوفته ، نگاهم می کنه و چشماش اشکی می شه.

-وای پاییز دخترم! وای خدا.

با تعجب می گم.

-چرا چی شده مگه؟

با گریه بغلم می کنه و می گه.

-پاییز قول بده به کسی نگی.

نا محسوس سرم رو تکون می دم و می گم.

-باشه بگو.

محکم تر بغلم می کنه.

-دخترم دست یه مشت از خدا بی خیرن که کیان باهاشون معامله کرده ، اونا میرندا رو گرفتن ، گفتن سر

ساعت پرواز میارنش فرودگاه اگه نباشم دیگه از میرندا خبری نیست .بچه ام پاییز بچه ام.

با تعجب دستم رو روی کمرش به حرکت در می یارم.

-آروم باش عزیزم.

مگه اونا کی هستن؟

از بغلم بیرون می یاد و زانو هاش رو بغل می گیره.

-کیان همون چهار سال پیش که تو رو ول کرد توی یه باند عضو شد ،یه باند بزرگ اما به نفع کیان بود ، چون

کیان داشت ورشکست می شد.

بعدهش به کیان گفتن پولشون رو بده ،کیان داد اما در عوضش کلی مدارک ازشون داشت ،بهشون نگفته بود.

تا دوسال پیش خبری ازشون نبود اما یهو سر

و کلشون پیدا شد.

می خواستن میرندا رو از من بگیرن.

کیان با اون مدارک تهدیدشون کرد و....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدام زدن.

سریع بلند شدم و رفتم سمت در.

در رو باز کردن و من رو بیرون آورد.

گوشی رو داد دستم.

-بیا بابات تماس گرفته!

گوشی رو می گیرم تو دستم.

-الو؟

-سلام پاییز کجایی؟ این افسره چی می گه!؟

بدون توجه به صدای نگران و حرفاش فقط یه جمله می گم.

-فردا صبح ساعت 7 کلانتری بیست و هشت ،سند هم بیار!

و قطع می کنم و گوشی رو می دم به افسر.

در بازداشتگاه رو باز می کنم.

سعی می کنم، به خودم مسلط باشم .

نگام که به غسل می افته ، یاد تمام حرفاش می افتم .

دلیم برای میرندا می سوزه.

آهی میکشم و قدمی جلو می زارم .

این بچه داره چوب کارهای پدر و مادرش رو می خوره.

کنار غسل می شینم، سرش رو روی شونه ام می ذاره .

_ می دونی پاییز ، زندگی با ما خوب تا نکرد شایدم ما با زندگی خوب تا نکردیم ولی می دونم هرچی که هست

ضررش داره به میرندا می رسه .

دختر بی چاره ام .

می دونم که می دونی چقد براش آرزو دارم.

من و کیان با ندونم کاری هامون داریم زندگی دخترم رو هم خراب می کنیم.

آه خدایا!

بر می گرده و تو چشمام نگاه می کنه ، با بغض می گه : « رفیق خوبی نبودم خطا کردم ، حتی برای میرندا ام

مادر خوبی نبودم ، می دونی چرا ؟

اصلا این ها رو بذاریم کنار پاییز من رو می بخشی؟ »

اشک تو چشماش رو که می بینم تمام روزای دوستیمون جلو چشمام میاد.

به حرمت دوستی مونم که شده نمی تونم نبخشمش.

نگاهش می کنم.

-عسل من می بخشمت اما قول بده تمام ماجرا رو برام تعریف کنی.

نگاهی تو چشم می کنه ،چونه اش می لرزه.

-پاییز ای کاش نفهمی که جه اتفاقی به سر من و کیان افتاد.

ولی یه چیزی!

سرم رو به دیوار پشت سرم می چسبونم و زانو هام رو بالا می یارم و آرنج دستام رو روش می زارم.

-کیان تو تمام اون سالها عاشقانه دوستت داشته و داره.

نگاهی بهش می کنم.

سعی می کنم لحنم سرد نباشه.

-منم همینطور.

می گم منم همینطور تا از دروغ جلوگیری کنم.

تا نگم من ازش متنفرم نگم عاشقانه هاش من رو وادار به فراموشی می کنند.

نگم زیر بار این همه غم پیر شدم.

من با رفتن کیان خیلی چیزها و یاد گرفتم.

یاد گرفتم باید ببرم حتی اگه بازنده باشم.

یاد گرفتم باید قوی باشم حتی اگه ضعیفم.

یاد گرفتم اگه یکی ولم کرد منم ولش کنم چون اونمی که می زاره می ره خیلی براش سخته اما...

یاد حرف محسن ابراهیم زاده می افتم.

اونمی که می ره خیلی براش سخته ،چون اونمی که دوستش داره رو ول کرد ،پس سر تفنگ روی شقیقه اون شخصه.

نفس عمیقی می کشم تا می یام حرفی بزنم نگام به عسل می افته که سر به زانو خوابش برده.

آروم سرش رو پایین می یارم و می زارم رو پاهام و همونطور که بودم به خواب می رم.

نور توی چشمام می خوره.

دستم رو جلوی چشمام می گیرم.

قدم اول رو که می زارم صداس رو می شنوم.

-پاییز؟

بر می گردم سمت بابام.

هه پدری که از خاطرات عمرم فقط هشت سال رو به خودش اختصاص داده.

اخمی می کنم و به سمت ماشین شاستی بلندش می رم.

در رو باز می کنم و می شینم.

-سلام عزیزک بابا.

اخمام رو تو هم می کنم.

-سلام

نگاهی بهم می اندازه و راه می افته.

-چرا بازداشگاه رفتی؟

سرم رو سمت پنجره می کنم.

-مهمونی بودم.

اهومی می کنه و پشت بندش می پیچه تو فرعی.

نگاهم رو به آدماي اطرافم می دم.

چه فارغ از دنیا راه می رن.

البته شایدم فارغ نباشند.

صداس تو گوشم می پیچه.

-می گم پاییز، پنج شنبه این هفته عیده.

بابا جان لباس مباس خریدی؟

سرم رو بر می گردونم و با تعجب می گم.

-چی؟ این هفته؟

لبخندی می زنه و سرش رو تکون می ده.

-وای خدای من، من حتی یه شلوار هم نخندیدم. همه ی لباسام که خونه شهاب پوووف.

نگاهی بهم می کنه.

اخم می کنم و می گم.

-من رو ببر خونه کیان.

با تعجب نگاهم می کنه که صدای بوق ماشینی حواسش رو بهش بر می گردونه.

-خونه اون پسره؟ هرگز!

اخمی می کنم و می گم.

-حرف من همینه من رو می بری خونه اون پسره تمام!

ماشین رو پارک می کنه.

نگاهش رو تو چشمام می چرخونه.

-شهاب امشب پرواز داره.

طوری سرم رو بر می گردونم که گردنم تقی صدا می ده.

-چی می گی؟

نگاهش رو تو چشمام می کنه و به در تکیه می ده.

-بین شهاب الان یکم حالش خوبه بد نیست، دکتر هم گفته خوبه.

اتفاقا دیشب پیشش بودم.

حالش خوب بود.

اما نه حال روحیش.

گریه کرد.

بهم گفت یه چیزایی که نباید بهت بگم.

بین پاییز دست بکش از این انتقام بیا برو سمت شهاب.

نگاهم رو با اشک توی خیابون می گردونم.

-نه بابا، من باید انتقامم رو بگیرم.

در ماشین رو باز می کنم و می پرم پایین.

صدای پاییز گفتن های بابا رو می شنوم اما بی اهمیت به راه ام ادامه می دم.

داشتم از جلوی مغازه ای رد می شدم که دکورش آبی بود.

یه لحظه وایسادم.

یاد شهاب افتادم.

چشم آبی شیطان.

لبخندی روی لبم میاد اما با به یاد آوردن رفتنش از ایران ب

ا دوو توی پیاده رو می دوم.

خونه شهاب از اینجا دور هست اما من باید برم.

نگام به تاکسی می افته که داره بوق می زنه.

سریع سوار می شم.

_ آقا برو خیابون....

مرد نگاه می بهم می اندازه و گاز می ده.

از توی کیفم گوشی رو در میارم.

شمارش رو می گیرم.
نفس عمیقی می کشم اما...
نه باورم نمی شه...
خاموشه گوشیش خاموشه.
نگران بر می گردم تا چیزی بگم که صدای راننده رو می شنوم.
-خانوم رسیدیم.
سریع می پرم پایین و بسمت در می دووم.
محکم به در می زنم.
در باز می شه.
بابای آرمان در رو باز کرده.
چشمش تره.
-دیر اومدی!
ضربان قلبم می ره رو هزار.
اخ شهابم...
با دوو از پله ها می رم بالا.
صدای گریه هام تو خونه پخش می شه.
صدای من باعث ایستادن و حیرت زدگی خدمتکارا می شه.
با گریه سه طبقه رو رد می کنم.
ساک رو که گوشه ی پذیرایی می بینم سریع می خندم و به سمت در اتاقش می رم.
در رو که باز می کنم...
در اتاق رو باز می کنم.

شهاب رو روبه روی آینه دیدم.

اشک هام رو پاک کردم.

به سمتش دویدم.

خواستم بغلش کنم که یک قدم ازم دور شد.

بغض کردم و یک قدم عقب رفتم.

-شهاب؟

کلافه دستی تو موهاش کشید.

-می خوام باهات جدی حرف بزنم پاییز.

نگاه اشکیم رو بهش می دوزم که یهو داد می زنه: ((پاییز گریه نکن لعنتی... بفهم با گریه هات نابود می شم))

اشکم رو پاک می کنم.

-پاییز؟ من خسته شدم!

سرش رو زیر می اندازه.

-دیگه نمی خوام تلاش کنم تا بهت بفهمونم که دوستت دارم ، دیگه نمی خوام همش دنبالت باشم!

نگاهم می کنه اما نه نگاه عادی ، با اشک و سرشار از چیزی که نمی دونم.

-تو حواس و روحت پیش یکی دیگه است.

فکر می کنی قلبت پیش منه اما...

خودت بهتر از هرکسی می دونی.

نمی خوامی من رو داشته باشی.

ولت می کنم!

دوست داشتن زوری نیست پاییز.

من یه مرد هستم.

من هم غرورم برام مهم هست ، حتی بیشتر از تو.

دیگه نمی خوام بهت بفهمونم که دوستت دارم تا ولم کنی بری..

پس الان برو!

پاییز خسته شدم از بس ولم کردی و رفتی سمت کیان.

خوشبخت شین.

خدافظ عشق زندگی من!

چشمام رو بهش می دوزم و با چشمای اشکیم می گم :((ترکم کنی؟ ولم کنی؟ تو به دوست داشتنم شک

داری؟ دوستت دارم خیلی زیاد . اما نمی تونم باهات باشم . من نقشه دارم.

می خوام انتقام بگیرم و نابودش کنم .تو با نقشه ام کنار اومدی اما..

نمی دونم چرا الان داری اینجوری می کنی.

گیجم کردی.

گیج))

نگاهم می کنه ، به سمت در می ره.

از کنارم که می گذره کمی دورتر وای می ایسته.

-کنار اومده بودم ، تا وقتی که هیچ بحثی از هم خونگیت با اون نبود.

دستم رو روی سرم می دارم.

سرم داره تیر می کشه.

حرفاش تو گوشم می پیچه.

"برو...برو"

"دوست داشتن زوری نیست پاییز"

به زانو در میام.

روی پارکت ها می شینم.

رفت.

شهاب رفت.

تنهام گذاشت.

رهام کرد.

نفس عمیقی می کشم.

با سختی بدن کرختم رو حرکت می دم.

از تک تک پله ها پایین می رم.

همه با ترحم نگاهم می کنند.

نگاهم بهشون می افته.

سرم رو بر می گردونم.

سهیل رو گوشه سالن می بینم.

سریع می یاد سمتم.

-پاییز؟

سرم رو سمتش می گردونم.

دستش رو سمت آستین مانتو ام میاره

من رو دنبال خودش می کشه.

سوار ماشینش می شم

سرم رو به پشتی ماشین تکیه می دم.

تا استارت می زنه صدای آهنگ بلند می شه.

چشمم رو می بندم اما با شنیدن صدای خواننده چشمم رو باز می کنم.

عجیب حس و حال اون آهنگ با حس و حال من یکیه.

"چشامو بستم تا حالمو نبینه"

"چشامو بستم تا اشکامو نبینه"

"چشامو بستم تا وقتی داره می ره نبینه که داره جونمو می گیره"

با هر کلمه ای که خواننده می‌گه اشک از چشمم پایین می ریزه

سهیل اهنگ رو قطع می کنه.

-پاییز، سعی کن اروم باشی سعی کن بهش فکر نکنی.

نگاهش می کنم.

نمی دونم چرا یهو ولوم صدام بالا می ره.

-فکر نکنم؟

به شهاب؟

می دونی من مثل اون عاشق نبودم ، اما می دونی حرفاش من رو می سوزونه.

دارم با خودم می گم عجب پست فطرتی ام.

عجب سنگ دلیم که محبت های از روی عشقش رو دیدم اما به دلم اجازه کاری ندادم.

اینا رو می فهمی سهیل؟

نگاهم می کنه ، لبخندی می زنه

شروع به حرف زدن می کنه.

-ببین پاییز ، شهاب توقع داره ازت.

البته اون سری که بهت ابراز احساسات کرد اومد پیشم.

کلی ناراحت بود.

می گفت من نمی خوام خودم رو بهش تحمیل کنم.

اما خودت بهتر از هرکسی می دونی که عشق آدم رو خودخواه می کنه ، دیوونه و مجنون می کنه.

سعی داره به طرفش بفهمونه که لیاقتش رو داره.

دستم رو روی سرم می ذارم و عصبی می گم.

-من باید ببینمش ، می خوام باهاش حرف بزنم.

می پیچه تو فرعی.

-بهتره تا یه مدت هم دیگه رو نبینم.

چیزی نمی گم که ماشین می ایسته.

نگاهی به بیرون می کنم.

اون من رو آورده در خونه کیان.

سرم رو زیر می اندازم.

دستم سمت دستگیره می ره که می گه.

-پاییز ، نقشه ات رو بذار کنار به خودت و بقیه فکر کن.

می دونی چرا؟

چون داری همه رو نابود می کنی.

مخصوصا خودت

تنهام!

بر می گردم سمتش.

دوتا دستام رو حائل بدنم می کنم و با لحنی که توش عصبانیت هویدا می کنه می گم.

-تو تنهایی؟ هه (صورتتم رو سمت پنجره می چرخونم) اگه تو تنهایی پس من چیم.

جالبه کیان تویی که زن داری ، بچه داری ، پدر داری حتی برادر ناتنی داری تنهایی اما من؟

سرش رو سمتم بر می گردونه.

بغضش رو قشنگ حس می کنم.

-تنهایی به داشتن هزار نفر دورت نیست ، تنهایی به اینکه یه نفر باشه که هوات داشته باشه و به حال خودت رهاش نکنه.

از جاش بلند می شه و سمت در میره اما لحظه آخر دستش روی دستگیره می مونه.

-تو نمی تونی معنی تنهایی رو درک کنی چون یکی مثل شهاب رو داری.

از اتاق که بیرون میره ، دوباره کلافه میشم.

دوباره غصه دار میشم.

خدای من شهاب و کیان چی بهم گفتن؟

مفس عمیقی می کشم و لبتابم رو بر می دارم.

سمت تخت می رم و به تاجش تکیه می زنم.

دکمه آن رو می زنم و منتظر بهش نگاه می کنم.

می رم تو بازی که مخصوص خود لبتاپه بازی کیک پزی.

سعی می کنم بابازی کردن سر خودم رو گرم کنن.

سعی می کنم از تمامی اتفاقاتی که افتاده دور بشم اما چشمای شهاب من رو دوباره به این دنیا بر می گردونه.

دنیاپی که هیچکس رو توش ندارم که انتظار من رو بکشه.

آهی می کشم و لبتاپ رو خاموش می کنم و روی عسلی میزارم.

جوراب هام رو در میارم و می خوام بزارم روی عسلی که قل می خوره و میره زیر تخت.

از تخت آویزون میشم تا برش دارم اما با دیدن چیزی چشمم از تعجب باز میشه...

از تخت آویزون میشم تا برش دارم اما با دیدن چیزی چشمم از تعجب باز میشه ، اون؟اینجا؟من خیلی وقت

پیش این لباس رو انداختم دور.

دستم رو به لباس می گیرم و می کشم بیرون.

جلوی خودم بازش می کنم و نگاهی بهش می کنم.

وای خدای من.

یعنی تمام این چند سال کیان با مانتوی من سر می کرد؟

چهار زانو روی تخت می شینم و لباس رو کامل روی تخت می اندازم.

گیج و منگ نگاهش می کنم.

دستم رو روی قسمت گل دوزی شده مانتوی قرمزم می کشم.

ناخودآگاه بلند میشم و مانتوی قرمز رو تنم می کنم.

هنوزم اندازم بود.

لبخندی میزنم و دوباره درش میارم و زیر تخت می زارم.

تا بر می گردم تا روی تخت بخوابم صدای در میاد.

-بفرمایید.

سرش رو به پایین بود.

-پاییز بیا شام.

از جام بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.

نزدیکای آشپزخونه که میشم بیهو نگام به تلوزیون می افته.

با تعجب نگاهم رو به تلوزیون می دوزم.

وای خدای من.

عید؟

سال داره تموم میشه؟

نگاهی به ساعت می کنم.

یک و بیست و هشت دقیقه.

با تعجب می گم.

-وای کیان؟! -

با دو میاد سمتم.

-چی شده؟

با قیافه ی متعجب نگاهش می کنم.

-سال تحویل شد ، اصلا کی سال تموم شد!؟

کیان نگاهی به تلویزیون می کنه و بلند می خنده.

-وای پاییز من اصلا حواسم به روزا نبود.

منم باهاش خندیدم اما...

با جیخ برگشتم سمتش.

-کیان؟

نگاهم می کنه و با لبخند میگه.

-باز چی شده دختر جون؟

دستم و توی خرمن موهای بلندم می کشم.

-کیان از فردا تا 16م تعطیله پس وکالت نامه و میرندا چی؟

کیان نگاهم می کنه.

-وای پاییز.

و بعدش با دوو از خونه میزنه بیرون.

وای خدای من.

میرندا بیچاره.

مونده بودم بخاطر سال تحویل شاد باشم یا بخاطر میرندا ناراحت.

و از همه مهمتر پایان این نقشه به ضررت هستش.

نگاهش می کنم.

سری تکون می دم و از ماشین پیاده می شم.

سهیل گاز میده و با یه تیکاف میره و من می مونم و یه کوچه تاریک و یه دری که به سمت سیاهی میره.

دری که برعکس رنگش پر از سیاهی.

آهی می کشم و دستم رو روی زنگ فشار می دم.

طولی نمی کشه که در باز می شه.

نگاهم تو نگاه کسی قفل می شه که حتی فکرشم نمی کردم اینجا ببینمش.

دستم رو روی دیوار میزارم.

از فشاری که دستم به دیوار وارد می کنه دستم قرمز می شه.

نگاهم سمت چشمای اشکیش میره.

نگاهم حرکت میکنه رو قطره اشکی که کنار لبش موند

دستش رو روی گونه هاش می کشه و به سرعت از کنارم رد می شه.

صدای کیان که داره شهاب رو صدا می زنه بدجوری رو مخمه.

بر می گردم و نگاهش می کنم.

سرش رو روی فرمون گذاشته و شونه هاش داره می لرزه.

اشک از چشمام پایین میاد تا میام برم سمتش کیان شونه ام رو می گیره.

برم می گردونه سمت خودش و با لحنی که پر از نگرانی و کلافگیه می گه.

-پاییز..بی...بیا برو تو.

اشکم رو پاک می کنم و نگاهم رو به سمت کیان می برم.

چشمای اونم گریونه اما چرا؟

سرم رو بر می گردونم.

شهاب سرش رو بلند می کنه و نگاهم می کنه.

یک قدم جلو میزارم که صدای جیغ ماشین ها به گوشم می رسه.

بر می گردم و با قدم های تند سمت قلعه سیاهی کیان می رم.

امروز حسابی کشیدم دیگه نمی تونم دووم بیارم.

بغضی که تو گلومه جلوی نفسم رو می گیره.

با دو خودم رو سمت قلعه پرت می کنم.

در ساختمون رد باز می کنم و به سمت آشپزخونه قدم بر می دارم.

صدای کیان رو می شنوم که داره صدام می زنه.

پارچ رو برمی دارم و بالای سرم می گیرم و می ریزم رو خودم.

نفسم بر می گرده اما هنوزم بغض سر جاشه

دست کسی روی شونه ام قرار می گیره.

بر می گردونتم.

کیان رو با کلی نگرانی و ترسی که توش پیداست می بینم.

-پاییز خوبی؟

چشمام رو می بندم.

سعی می کنم فقط برای چند لحظه قولی که به سهیل دادم رو بشکونم فقط چند دقیقه.

چشمام رو باز می کنم.

با خشم پارچ رو به سمتی پرت می کنم و جیغ می زنم.

-شهاب اینجا چی کار می کرد؟

با ترس سعی می کنه چیزی بگه تا آرومم کنه اما من دستم رو محکم روی میز شیشه می کوبم و داد می زنم.

-جوب منو بده ، من آرومم!

نگاهم می کنه.

اشک از چشماش میاد.
عصبانی کنارش می زنم و به سمت میل می رم.
سعی می کنم اروم باشم اما هنوزم صدام بلنده.
-بیا بشین بگو شما هم دیگه رو از کجا می شناسین؟
رو به روم می شینه و با اشک می گه.
-پاییز خواهش می کنم مجبورم نکن که بهت بگم، خواهش می کنم.
نگاهش می کنم.
یه نگاه یخی و عمیق.
از جام بلند میشم و یهو...
از جام بلند می شم و یهو به سمتش می پریم و دستم رو روی گردنش فشار می دم.
می خوام حرف بزنم اما صدای سهیل تو گوشم می پیچه.
قولی که به سهیل و شهاب دادم.
سرم رو بلند می کنم.
عقب می رم.
عقب و عقب تر.
بر می گردم و به سمت اتاقم میرم.
دمه در اتاق می ایستم و با صدای بلندی میگم.
-باشه نگو، اما ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه آقا کیان.
در اتاق رو محکم به هم می زنم و روی تخت می پریم.
با صورت روی تخت افتادم و این باعث می شه نفسم بگیره.
نمی دونم چی می شه که صدای کیان و شهاب، چشمای آبی خیس شهاب و همه و همه یادم میاد و صدای
گریه به هوا میره.

صورتتم رو محکم تر به تخت فشار می دم تا صدای گریه ام بلند نشه.
در اتاقم با صدای بدی باز می شه و پشت سرش صدای کیان.
بر می گردم و نگاهش می کنم.
با ترسی که تو حرکاتش پیداست می گه.
-میرندا!!
سریع از جام می پریم و می رم سمتش.
-میرندا چی؟
با غمی که تو چهرش کاملا پیداست نگاهم می کنه.
-هیچی.
دستم رو روی شونه اش می دارم.
-من همه جیو می دونم فقط بگو الان چی شده.
نگاهم می کنه ، حدس می زنه که عسل بهم گفته پس به حرف در میاد.
-میگن اگه تا فردا پول بهشون ندیم میکشش.
سعی می کنم به خودم مسلط باشم.
دخترک بیچاره.
اشک تو چشمم پر می شه.
نگاهش می کنم.
-نمی دونم این پیشورا رو از کجا پیدا کردی اما...
باید به حرفشون گوش بدیم.
صداش رو می شنوم که داره برام توضیح می ده چی از من می خوان.
-ببین اونا می خوان من اول عسل و پدرش رو از بازداشگاه بیارم بیرون و بعدش اونا کل ثروت پدر عسل رو می خوان.

پدر غسل هم نمی تونه زیاد بمونه.

نگاهی به ساعت که ساعت نه شب رو نشون می ده می کنم و میگم.

-اونوقت چرا نمی تونه زیاد بمونه تو زندان؟

کلافه دستی توی موهایش می کشه.

-فقط بدون خلافتاره.

کلافه می شم و به سمت سرویس تو اقام می رم.

سعی می کنم آرامشم رو حفظ بکنم.

دو مشت آب سرد به صورتم می زنم که حالم جا میاد.

تو آینه نگاهی به صورتم می کنی.

صورتم بی روح بی روح شده

.

از سرویس بیرون میام.

کیان روی تخت منتظر من نشسته.

به سمت میز آینه می رم.

کش موهام رو باز می کنم و شروع به شونه کردن موهام می کنم.

صدایش رو می شنوم اما نگاهش نمی کنم.

-پاییز؟ کمکم کن.

من خیلی

*

کلافه تخمه رو می شکونم و ادامه ی فیلم رو نگاه می کنم.

مثل این که کیان قصد نداره به این بحث خاتمه ببخش.

تخمه بعدی رو می شکونم که صداش به گوشم می رسه.

-پاییز حرفات درست اما ببین باهاتش تماس بگیر دختر جون ، پدرت اگر نبود تو هم نبودی ، پس بدون اون باعث شده به اینجا برسی ، درسته از من بدش میاد ، اما زنگ بزن و تبریک بگو.

پدره و انتظار داره ، پس تبریک بگو.

کلافه موهام رو که تازگی ها بدجوری مزاحمم شده بود رو کنار زدم و گفتم.

-وای کیان ، اون همه سال رهام کرد ، چرا الان باید پی اش رو بگیرم؟

رو به روی روی زمین زانو میزنه و دستام روتو دستش می گیره.

-ببین پاییزم ، پدره.

می گه اون موقع صلاح بر این بود که تو پیشش نباشی ، خطر داشته برات.

حرصی دستم رو از تو دستاش در آوردم.

-وای وای وای.

ولکن توروخدا.

میگی خطر داشته دیگه؟

سرش روتکون می ده.

-پس چرا دخترای زن دومش رو نگه داشت ، یا اصلا چرا چند تا دیگه زن گرفت و پسر زایید؟

مگه خطر نداشت؟

پس برای اونا هم خطر داشته دیگه.

نباید اونا رو می آورده.

و بعد از روی مبل بلند شدم و تلوزیون رو خاموش کردم و سمت اتاق رفتم.

در رو محکم به هم کوبیدم.

واقعا نمی تونستم دلیل این همه طرفداری اش رو از کسی که بدش میاد بدونم.

بعد از چند دقیقه در اتاقم زده شد.

روی تخت نشستم و کتابی باز کردم و گفتم.

-بفرمایید.

در رو باز کرد و اومد تو.

یه چیزی رو پشتش قایم کرده بود.

با تعجب سرم رو کج کرد.

سرش رو کج کرد.

عصبی نگاهم رو کتاب دادم و سعی کردم اون خط رو بخونم.

"مردهایی که به همسران یا دختر مورد علاقه اش سر کج می کند ، علاقه اش را نشان می دهد".

عصبی از این مطلب که با این حرکت کیان میزون شده بود ، کتاب رو بستمو نگاهی به جلدش انداختم.

"روانشناسی رفتار مردان"

کتاب روسمتی پرت کردم و گفتم

-اه ، این دیگه چه کتابیه !؟

کیان خندید و در آخر گفت.

-بابات پشت خزه.

با تعجب نگاهش کردم ، دستش رو از پشتش بیرون آورد و من تلفن سیاه بی سیم رو دیدم.

اخمی می کنم و مجبوری تلفن رو ازش گرفتم.

-الو؟

تا صدای پاییز نازم رو می شنوم اشک از چشمم می ریزه.

کیان خودش حالم رو درک می کنه پس از اتاق بیرون میره.

-پاییز نازم ، سال نوت مبارک بابا جان.

با بغض شروع به صحبت می کنم.

-سلام بابایی ، سال نوت مبارک ،روزت مبارک مرد.

روز نامردی ات مبارک.

روز تنها گذاشتن دخترت مبارک.

روز مرد بودنت مبارک بابای نامرد.

با هر جمله ای که می گفتم اشک از چشمم روی گونه هام فرود می اومد و هق بود که صدای من رو به گوشش می رسوند.

-الهی فدای دختر نازم بشم که نمی بخشه.

ببخش بابا جان ببخش.

ببخش که این همه مدت کنارت نبودم.

ببخش که میون این همه گرگ تنهات گذاشتم.

ببخش دخترم.

سرم رو زیر می اندازم و تلفن رو قطع می کنم و روی قلبم می زارم.

دلم بابام رو می خواست.

دلم عید دیدنی های عید با بابا رو می خواست.

دلم هوای خیلی چیزا رو کرده بود که بابا ازم گرفته بود.

دلم هوای بودن لحظه ای با پدر و چشیدن محبتش رو طلب می کرد اما حیف که باید حس هام رو تو دلم می کشوندم و با اشک خاکشون می کردم.

نگاهی به ساعت می کنم.

ساعت یازده ظهر رو نشون می ده اما خبری از کیان نیست.

به سمت تلوزیون می رم.

به به بازم عید شد و این تلوزیون آهنگ گذاشت.

شروع کردم با قر به سمت آشپزخونه رفتم.

آها قر قر ، قر تو بدن فراوونه اوووف.

با خنده به صندلی زدم که بیرون اومد و نشستم روش.

سیب زمینی رو شروع کردم به پوست کردن و گاهی اوقات آهنگ رو می خوندم.

اووو قر قر.

از جام بلند شدم و به سمت گاز رفتم سیب زمینی رو ریختم توش.

صدای گوشیم بلند شد.

سریع با یه قر ریز دوییدم تو اتاق و خودم رو انداختم روی تخت و گوشی رو برداشتم.

-الو بله بفرمایین؟...اوه راستی عیدتون مبارک.

صدای خنده اش نشون می داد که سهیله.

-به به ، آقا سهیل چطور متوری ؟

-سلام پاییز خانوم بهارت به خیر و خوشی.

می خندم و می گم.

-به ستاره جان از ستاره دب اضغر چه خبر ؟

بلند بلند می خنده و میگه.

-اینا به کنار پاییز ، پاییز امروز میای مطعب؟

اخمی می کنم.

-مگه خوب نشدم!؟

-نه می خوام درباره عشقم باهات حرف بزنم.

موهام رو دور انگشتم می پیچونم و می خندم.

-اوه یس بابا عاشق ، معشوق جووون.

سهیل از خنده ریسه می ره و با ته خنده می گه.

-باشه ساعت 4منتظرتم.

*

به پشتی صندلی تکیه می دم.

-یعنی می خوام من باهات حرف بزنم؟

با لبخند دست به سینه می شینه.

-بله ، می خوام از احساسم برات بگی.

نگاهی بهش می کنم.

-اووم ، به نظرم اگه خودت بری بهش بگی تاثیرش بیشتره.

سرش رو کمی به سمت گردنش می آره و موهایش رو می خاره و میگه.

-نمی دونم والله.

آرنج هام رو روی زانوم می ذارم.

-حالا بگو بینم اسمش چیه ؟

-اسمش شیما است.

خیلی نازه ، یک کمی توپولیه که مورد علاقه منه.

خوشگل و نمکی.

با احساس.

دیگه هر چی بگم کم گفتم.

نگاهی بهش می کنم و ب

ا لبخند می گم.

-عکسی مکی چیزی ازش نداری؟

نگاهی می کنه و با لبخند به سمت میزش میره تا گوشیش رو بیاره.

بعد از اینکه گوشیش رو آورد روی عکسی میزون می کنه و میگه.

-بفرمایین اینم عشق من.

با تعجب نگاه می کنم.

-سهیل این دوسته منه ، این...

فکرش رو از سرت بیرون کن!

با تعجب صاف می ایسته.

-چی می گی ، من می دونم دوستت اما دلیل این که باید فکرش رو از سرم بیرون کنم چیه؟

از جام بلند می شم.

-ببین اصلا به دردت نمی خوره.

اون کلی دوست پسر داره ، دختر خوبی نیست.

نگاهی بهم می کنه.

-پاییز تو بخاطر این که دوست پسر داره می خوای از بودن با من منعش کنی؟ همه این روزا دوست پسر و

دختر دارن ربطی نداره.

نگاه عصبی بهش می اندازم و از جام بلند می شم.

به سمت در می رم و از اتاق بیرون می رم.

سه ساعت تموم از این عشق آبکیش حرف زدیم تا آخرش به کسی برسیم که اصلا بهش نمی خوره.

صدای سهیل رو می شنوم.

-من ولش نمی کنم.

حتی با اون چیزی که تو گفتی.

دستم رو باز و بسته می کنم به معنی باشه و بعد از معطب بیرون می زنم.

سوار ماشینم می شم و گاز کش به سمت تونه شیما می رم.

دستم رو روی زنگ آیفون می دارم.

-کیه؟

-شیما پاییزم در رو بازکن.

بعداز چند دقیقه در باز میشه و پشت سرش صدای شیما.

-وایی پایی خوش اومدی.

محلای بهش نمی دم و از کنارش می گذرم و می رم تو خونه.

روی مبل می شینم و منتظر اومدنش می شم.

تا وارد می شه شروع می کنم.

-شیما! تو سهیل رو می شناسی؟

با لبخند روی مبل رو به روم می شینه.

-بله که می شناسم. آقای دکتر سهیل نامی.

پوزخندی می زنم.

-ازش خوشت میاد؟

-وا دیوونه شدی پایی؟

نگاه اعصابانی ام رو تو چشماش می اندازم.

-نه اما یه سوال دارم ، با کسی رابطه داری؟

اخم هاش رو تو هم می کشه.

-معلومه تو چته؟ یهو میای می گی سهیل رو می شناسی؟ بعد می گی کسی تو زندگی ته.

چی رو می خوای بدونی پاییز بگو تا بهت بگم!

از جام بلند می شم.

پشتم رو بهش می کنم.

-سهیل از تو خوشش اومده!

-چی؟

پشتم رو بهش می کنم و از خونه می زنم بیرون.

توی ماشین می شینم.

صدای گوشیم مانع از این میشه که ماشین و روشن کنم.

-الو؟

-سلام پاییز ، زود بیا آدرسی که بهت می گم.بهت نیاز دارم!

-اتفاقی افتاده؟

-جای میرندا رو پیدا کردم.

تلفن رو قطع می کنم و گاز می دم.

خدایا تو بگو چیکار کنم؟

نفسی می کشم و توی فرعی می پیچم.

صدای گوشیم بلند می شه.

جاده قم تهران.

نگاهی به بیابون می کنم.

هیچ چیزی اینجا نیست.

حتی یه خرابه که بهش دل ببندم.

شماره کیان رو می گیرم.

-الو؟ کیان کجا.....

با ضربه ای که تو سرم می خوره پرت می شم روی زمین و دیگه هیچی نمی فهمم

دستم رو روی سرم گذاشتم ، چشم هام و که باز کردم نور زیادی چشمم رو اذیت کرد پس بلافاصله چشم هام رو بستم.

کمی بعد چشمام رو باز کردم.

خودم رو توی اتاق دیدم.

اتاقی که پر از خاک و خار بود.

صدای کسی رو شنیدم.

-باید این دختره رو از اینجا ببریم ، می تونیم یه حالی باهاش بکنیم.

دندونام رو روی هم سابیدم ، چشم هام و بستم و وقتی باز کردم صدای قفل در رو شنیدم.

نگاهم رو به مرد قد بلندی دادم که صورتش رو پوشونده بود.

-تو کی هستی؟

پوزخندی زدم.

-مگه گفتنش فرقی به حالم دارم.

یک قدم جلو گذاشت و قمه رو از روی زمین برداشت.

-می دونم به کیان نزدیکی!

غلاف قمه رو درآورد و نگاهی به براقیش کرد.

قمه رو برد جلوی چشماش.

-خوب که چی؟

بدون اینکه جوابم رو بده نزدیکم شد.

همونطور که دست به تیزیش می کشید جلو اومد.

-می دونی این چیه؟

هه می خواد من رو بترسونه؟شت.

نگاه یخی ام رو توی چشماش انداختم.

-ببین اگر فکر می کنی من عین این دختر تی تیش مامانی ها از این می ترسم ، سخت در اشتباهی.

این برای من وسیله ای برای پوست کندن آدماست.

نگاهش رو توی چشمام انداخت

-تو کی هستی؟

نگاهی بهش انداختم.

دستم رو از پشت مشغول ور رفتن با طناب کردم.

-من پاییزم.

نفس عمیقی کشید و پشتش رو به من کرد.

دستم به گره رسید.

آهان ،گره رو باز کردم و تا وقتی که پشتش بهم بود ،طناب رو گوشه ای پرت کردم.

-نمی شناسمت عروسک!

صندلی رو برداشتم و یواش یواش نزدیکش شدم.

صندلی رو بالا بردم.

-من دلفریب سابق ام!

تا برگشت صندلی فلزی رو روی سرش کوبوندم.

سریع در رو باز کردم.

خدای من اینجا دیگه کجاست.

صدایی از بلندگو پخش شد.

-آفرین!

نه خوشم اومد دلفریب!

دستم رو مشت کردم.

داد زدم.

-آهای لجن ، تو کجایی !؟

مردی بیا رو در رو حرف بزنیم.

صدای خنده اش از بلندگو بلند شد.

-باریک ، من نامردم! درست حدس زدی عروسک دلفریب.

صدام رو بالاتر بردم.

مطمئن این پیشنهادم بر وفق مرادشون بود ، اونا اهل معامله اند.

-من پاییزم ، می دونم می شناسی که داری اینجوری خرناسه می کشی!

بیا پایین.

باید باهم حرف بزنیم ، برات یه پیشنهاد دارم.

-بگو می شنوم.

صدام رو بالاتر بردم.

-رو در رو وگرنه...

-خوب دیوونه ، آرام باش.

همونجور که دورانی همه جا رو نگاه می کردم با صدای بلند گفتم.

-آره من دیوونه ام اگه نیای اینجا رو به آتیش می کشم!

صداش رو از پشت سرم شنیدم.

-دیگه انقد رجزز نخون دختر.

به سمتش برگشتم.

یه مرد قد بلند، چارشونه، موقهوه ای و چشم سبز.

صندلی رو صاف گذاشت و روی پشتی صندلی نشست.

-خوب پیشنهادت.

همون جایی که وایساده بودم نگاهم رو بهش انداختم.

-ببین هم من ،هم تو از کیان متنفریم!

صدای خنده اش بلند شد.

-هه ، عشق زندگی کیان و همسرش ازش متنفره؟هه مزخرفه.

تا اومد از صمدلی بیاد پایین گفتم.

-تو از من چی می دونی؟

-ببین تو از وقتی رفتی تو محله فقیر ،فقرا و دارو دسته من رو واسه خودت کردی تو تعقیبی ولی از اونجایی که

تو همیشه با نقاب وارد می شدی ،کسی قیافه ات رو ندیده بود نمی شناختیمت.

فقط یه چیز می دونستیم.

یه دختره که اسم خودش رو گذاشته دلفریب!

کسی که دلفریب نیست اما اسمش رو این گذاشته.

می دونی زیادی اسمت چرته.

سعی می کنم آرام باشم.

-پس اگه اینا رو می دونی باید بدونی این گروه برای انتقام از کیان طراحی شده.

چشمش رو گرد کرد.

-انتقام از کسی که دوسش داری؟

نمی فهممت.

تکیه ای به دیوار می زدم.

-من از کیان متنفرم.

نگاه یخی بهش می کنم.

-می پذیری یا اینجا رو آتیش بزنم؟

نگاهم کرد و با لبخند کریهی گفت.

-قبول

-قبول اما...

نگاهی بهش انداختم که از جاش بلند شد.

اومد نزدیکم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-قبول اما من یه شرط دارم اونم اینکه همسرم و دخترم برگردن پیشم.

نگاهی گذرا بهش کردم.

-همسر و دختری کین؟

پشتش رو بهم کرد و به سمت دیوار رفت دستش رو روی گوشه ای فشار داد.

-عسل و میرندا!

با تعجب گفتم.

-چی می گی؟ میرندا زن کیانه.

همینطور که در پنهان دیواری داشت باز می شد گفت.

-بیا تا بهت بگم.

اول خودش رفت تو و بعدش من.

نگاهی کردم یه نردبون بود که به سقف می خورد.

از نردبون بالا رفت و با یه مشتی دری رو باز کرد که کلی خاک رو زمین ریخت.

پشت سرش بالا رفت.

تا از دریچه بیرون اومدم با تهجیب دورم رو نگاه کردم.

زیر زمین بودم؟

وای خدای من عجب مخی!

روی تخته سنگی که اونجا بود نشست و شروع کرد.

-می دونم عسل بهت به چیزایی گفته اما همش دروغه.

-پس تو راستش رو بگو.

نگاهی بهم کرد.

-چون قراره دخل اون چشم کدویی رو بیاریم بهت می گم.

کمی مکث کرد.

-من و عسل باهم تو آمریکا آشنا شدیم.

من و پدرم و مادرم به آمریکا رفته بودیم تا به عموم که تازه شرکت بازرگانی زده بود کمک کنیم.

اون موقع من نوزده سالم بود.

تابستون اون سال من برای اینکه بیکار نباشم توی کمپ شرکت کردم.

انگاری عسل هم به مسافرت اومده بود و دوست داشت که با ما به کمپ بیاد.

چند روز بعدش که وارد کمپ ما شد خوب نمی تونست انگلیسی صحبت کنه.

تا اینکه به من معرفیش کردن.

من شده بودم مترجم عسل.

کلی باهم دعوا داشتیم و لج می کردیم.

سه ماه که کمپ بودیم از هم خوشمون اومد.

شماره های هم دیگه رو گرفتیم.

بعد از رفتن عسل از آمریکا منم با کلی التماس برگشتم ایران.

باهاش تماس گرفتم.

اومد خونه ی من.

چند ماه به این روال بود.

3 سال بعدش قرار شد من عسل رو از باباش خواستگاری کنم.

یک ماه قبلش عسل اومد خونمون.

منم که قبلش دوستام بودن پیشم مست و پاتیل بودم.

تا عسل میاد بهش...

می دونم خودت فهمیدی پس هیچی.

عسل از من بدش اومد.

کلی نفرینم کرد.

کیان که محرم اسرارش بود فهمید.

بهش گفت باها ازدواج می کنه.

می گفت پاییز خیلی دختر با درک و شعوریه من بگم می فهمه.

من برگشتم آمریکا.

با کلی کار تونستم شرکتش رو ورشکست کنم.

قبل از عروسیش با عسل فهمید کار منه.

اومد و دعوا مون شد.

به من نگفته بودن که میرندا رو دارم.

کیان از لج من با عسل ازدواج کرد.

دستاش رو مشت کرد.

-اسم دختر من به عنوان دختر کیان رفت تو شناسنامه اش.

من عصبی شدم.

در طول یک روز یه کاری کردم همه مشتری ها و کارمنداش استعفا بدن.

اومد پیشم.

بدبخت روزگار شده بود.

اول خواستم کمکش نکنم اما تا اسم بدبخت شدن میرندا رو آورد حالی به حالی شدم.

بهش پول دادم ولی بهش گفتم میرندا باید بدونه من پدرشم و تو دایی اش هرچند دایی اش هم نیستی.

قبول کرد.

هر چند ماه یک بار میرندا میاد پیش من ، بخاطر همینه که میرندا انگلیسی صحبت می کنه من مجبورش کردم.

دختر نازم هیچی نمی گفت.

ساکت.

نفس عمیقی می کشم.

-نقشه ات برای خورد کردن کیان چیه؟

نگاهی بهش می کنم.

-کیان می خواد به بهونه تو ثروت پدرعسل رو بگیره.

من کلی مدرک از جرماشون می دم.

دیر یا زود کیان درخواست ازدواج می ده.

من شب عروسی تو.....

یه ساعت طول کشید تا نقشه رو بهش بگم.

با نقشه ام موافق بود.

پوزخندی زد و از اونجا به بعد برگشتم سمت ماشینم تا برم خونه.

گوشیم دینگ دینگ می کرد

برداشتمش.

هه جی پی اس ای که به شیما وصل کرده بودم داشت نشون می داد.

داشت می رفت سمت برج میلاد.

خوب به نسبت نزدیکم.

گاز کش تا ا نجا

روندم.

طولی نکشید که من کنار برج میلاد بودم.

نگاهی به اطرافم می کنم که شیما رو با یه پسری دیدم.

هه دارم واست.

سریع گوشیم رو در اوردم و شروع به عکس برداری کردم.

سریع رفتم تو تلگرام و عکس هارو برای سهیل دادم.

بعد از توی مخاطبین پیداش کردم.

-الو؟

-سهیل زود برو تو تلگرام.

و بعد قطع کردم.

طولی نکشید که صدای گوشیم بلند شد.

تا وصلش کردم صدای دادش بلند شد.

-پاییز اینا چین؟ اینا رو از کجا آوردی؟

-سهیل اروم باش من برج میلادم ، اونام اینجان.

-پاییز زود میای خیابون ...

با تعجب باشه ای میگم و گوشی رو قطع می کنم.

با تهجب باشه ای میگم و گوشی رو قطع می کنم.

پام رو روی گاز می ذارم.

طولی نمی کشه که به اون خیابون می رسم.

نگاهی به اطراف می کنم.

خیابون خلوت خلوت بود اما خبری از سهیل نبود.

سرم رو روی فرمون گذاشتم...

تازگی ها بدجوری جای خالی شهاب تو ذوق می زد.

بدجوری اذیتم می کرد.

نفس عمیقی می کشم.

صدای تق تق آرام اما با سرعتی رو حس می کنم.

سرم رو بالا می گیرم.

بارون!

در ماشین رو باز می کنم ، از توی ماشین بیرون می آم.

با لبخند سرم رو بلند می کنم.

بارون که روی پوست صورتم می افته ، غرق لذت می شم و دستام رو از هم باز می کنم و با چشمای بسته و با

لبخند خداروشکر می کنم.

صدایی رو می شنوم.

سرم رو پایین می آرم و نگاهی می کنم.

-سلام!

نگاهی به سهیل می کنم.

با یه تیشرت و شلوار خونگی.

-سلام ، سهیل خوبی؟

نگاهش رو تو چشمام می اندازه.

ماشینی از کنارمون عبور می کنه.

نور لامپ ماشین روی صورت سهیل می افته و من نگاه خونی اش رو می بینم.

لبام رو باز می کنم تا چیزی بگم اما صداش بالا می ره.

-تو... پاییز تو یه دروغ گویی.

یه روانی به درد نخور!

یه احمق.

فکر کردی حالا که شهاب رفته می تونی من رو تور کنی؟

کور خوندی!

بدبخت.

گدا!

صداش توی گوشم می پیچه.

"گدا"

"احمق"

نگاهم رو بهش می اندازم اما یه نگاه پر از تحقیر.

-تو فکر کردی خودت چی هستی؟

تو اصلا می دونی شیما چرا وقتی فهمید تو دوسش داری خوشحال نشد؟

شد اما نه طوری که یه عاشق میشه.

تو خودت رو دکتر روح و روان می دونی؟

تو خودت سر دسته دیوونه هایی...

سر دسته کسایی که نمی فهمن ، فقط بلدن دهنشون رو باز کنن و داد بزن...

آدمایی که فکر می کنن با تحقیر دیگران می تونن به همه حا برس...

اما تو لیاقت نداری...

نه تنها لیاقت شیما رو...

بلکه لیاقت دوستی مثل من که برات هر کاری بکنه رو نداری!
نگاهش رو بهم انداخت و یهو با یه فریاد بهم حمله کرد.
تا خواستم جلوش رو بگیرم شروع کرد به مشتش زدن بهم.
مشت میزد و فریاد می زد.
من رو پرت کرد روی زمین سرد ، بارونی!
-تو حق نداری تحقیرم کنی...
تو بیمار منی...
تو یه احمقی...
یه گدای محبت...
تو هیچکی نیستی!
سعی کردم از خودم دفاع کنم اما...
سعی کردم از خودم دفاع کنم اما اوناز من قوی تر بود.
دستم که تا حالا جلوی سینه اش گرفته بودم تا مثلا من رو نزنه بی حال افتاد رو زمین...
دستای سهیل روی گلوم افتاد.
فشار داد...
نفسم رفت...
چشمام بسته شد...
اما...
یاد حرف کیان افتادم...
بایو محکم باشی باشه؟
پوزخندی زدم.

الان تنها چیزی که کمکم می کرد قوی بودن بود.

سهیل روی شکمم نشست به سر و صورتم مشت می زد.

نگاهی بهش کردم.

خسته شده بود.

کمرم رو به سمت بالا دادم.

سهیل از روی شکمم به پایین پرت شد.

روی شکمم نشستم.

نگاهش کردم و با مشتام به جون سینه و صورتمش افتادم.

داشتم تلافی می کردم.

تلافی حرفایی که بهم گفته بود...

تلافی تحقیر هایی که کرده بود...

تلافی حرفایی که نابه جا بود اما زده بود...

پرتم کرد وسط خیابون.

ماشینی با سرعت بالا داشت می اومد.

سرم رو بلند کردم...

نورش توی چشمم خورد...

صدای فریاد سهیل رو می شنیدم که بازم داشت تحقیرم می کرد اما...

گیج بودم.

مونده بودم.

ماشین وقتی نزدیکم شد ترمز کرد.

مردی ازش بیرون اومد.

سرم رو روی زمین گذاشتم.

بارون روی صورتم می بارید...

نم نم بارون نبود ، شرشره بارون بود!

چشمم رو بستم صدای زد و خورد می اومد اما نمی خواستم ببینم کی داره کی رو می زنه.

اصلا دوست نداشتم ببینم این آدمی که ناجی و منجی من شده کیه...

فقط دوست داشتم بخوابم...

بخوابم تا تحقیر های سهیل رو یادم بره...

بخوابم تا حقیقت های تلخ زندگیم رو یادم بره...

چشمام رو باز کردم...

شخصی کنارم نشست...

صداش توی گوشم بود اما...

چشمام کم کم بسته شد و این انگار آغاز یک زندگی جدید بود...

چشمام رو باز کردم.

با دیدن شهاب خواستم بلند شم اما سرم مانع من می شد.

-بخواب!

با تعجب به موهای نم دار روی پیشونی اش نگاه کردم.

پیرهنش یه تی شرت سیاه بود که به تنش چسبیده بود و گلی بود.

-شهاب؟

نگاهش رو از پنجره ی اتاق گرفت و نگاهم کرد.

الان تمام رخ در اختیارم بود.

چشماش قرمز بود.

-بله؟

بغض کردم و با بغض نگاهش کردم.

گوشه لب پایبندم رو گاز گرفتم.

-دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم کرد ، تو چشماش کلی حرف بود اما...

یهو به سمتم دووید و من رو محکم در آغوش کشید.

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

گریه و گریه...

تنها چیزی که می تونست آرومم کنه...

تنها چیزی که این دوری رو از یادم می برد...

یادمه یه جایی خوندم که...

"گاهی اوقات گریه تنها راه به آرامش رسیدنه!"

من رو محکم تر از قبل به خودش فشار داد.

صدای هق هقش بلند نشده بود بازم غروری که من دوسش داشتم...

دستام رو روی کمرش به حرکت در می آم و با بغض شروع می کنم به حرف زدن.

-چرا ولم کردی ...؟

چرا رهام کردی؟

چرا نفهمیدی چقد دوست دارم؟

چرا؟

چرا رفتی که سهیل ، دوستت ، بهترین رفیقت من رو تحقیر کنه؟!

چرا ؟

محکم من رو بغلم کرد.

-آروم پاییزم ، آروم نازگل من ، آرووم.

فقط آرووم باش.

سرم رو کج روی شونه اش گذاشتم.

صداش رو می شنیدم که سعی داشت آرومم کنه اما من با حرف آروم نمی شم...

من کوهی از طوفان بودم ، آروم شدنم بستگی به یه چیزی داشت...

به موندش!

موندن شهاب؟

هه می دونم ترکم می کنه...

اون می ره و من رو دوباره تنها می ذاره...

سرم رو روی اون یکی شونه اش می ذارم.

با فکر به نبودنش اشکی از گوشه چشمم می باره و من محکم تر بغلش می کنم.

دستش رو از بالا تا پایین کمرم حرکت می ده.

-پاییز؟

دستم رو روی شونه اش می ذارم.

-جان؟

-پاییز خواهش می کنم دست از این کارت بردار.

دست از انتقام بردار!

پاییز تو خیلی چیزها رو نمی دونی...

سرم رو بلند می کنم و تو چشمات نگاه می کنی.

-بهم بگو شهاب ، بگو تا بدونم این مجهولات رو.

بگو تا من هم بتونم راه درست رو انتخاب کنم.

دستش رو روی گونه ام می ذاره.

-نیاز نیست بدونی فقط کافیه بفهمه...

کلافه سرم رو رو سینه اش می ذارم.

-من تا ندونم که نمی فهمم بهم بگو.

دستش رو دورم حلقه می کنه.

-نیاز نیست بدونی پاییزم.

تو به دور و برت نگاه کن!

نگاه کن و بفهم.

عزیزم اگر دور و برت رو ببینی می فهمی که...

-شهاب بذار آروم باشم...

بذار برای چند لحظه باز هم قوی شم...

سرم رو بلند می تو چشماش زل می زنم.

کم کم داشت بهم نزدیک می شد.

پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند.

-همون قدر که تو به این آرامش نیاز داری منم دارم...

کمی مکث می کنه ، چشم هاش رو می بندم و روی هم فشار می ده.

-من بیشتر از تو به این آرامش نیاز دارم.

*

دستم رو که توی دستشه محکم فشار می دم.

دستم رو ول می کنه و بر می گرده سمتم.

نگاهم رو بهش می اندازم.

نگاهم می کنه.

-پاییز...

زل می زنم تو چشمات.

-شهاب؟ هر چی می خوای بگی بگو.

دستی توی موهایش می کشه.

-کیان رو می خوای...چی...

نفس عمیقی می کشه تا توی حرف زدنش تمرکز کنه.

-با کیان چی کار می خوای بکنی؟

لبخندی می زنم و تو شماش نگاه می کنم.

-انتقام.

وای شهاب دیگه اخراشه داره تموم می شه. . .

می خوام زهرم رو بریزم و تموم. . .

وویی نمی دونی چقد دوست دار. . .

-بسه پاییز ، بسه.

تا کی می خوای انقد به این قضیه بی اهمیت ، اهمیت بدی؟

بسه بس کن این کارا و حرفارو!

با تعجب به ولوم بالای صداس نگاه می کنم.

-شه...

-بس کن دیگه حوصله این حرفاتو ندارم.

خسته ام ازت. . .

از این حرفات. . .

از این کارات. . .

بس کن!

اصلا بین من و این انتقام لعنتی یکی رو انتخاب کن.

من یا اون؟

نگاهش می کنم سعی می کنم با حرفام قانعش کنم.

-شهاب؟

تو بس کن عزیزم.

به این دقت کن که من می تونم در کنار تو باشم بدون هیچ. . .

-پیش من باشی اما فکر و ذکرت و روحت پیش کس دیگه ای باشه به چه دردم می خوره؟

پاییز هی داری قلبم رو می شکنی.

بدون من همین الان می رم.

روزی شاید با تکه ای از قلب شکسته ام برگردم...

اون روز روز مرگ قلب توئه...

با تعجب نگاهی بهش می کنم.

پشتش رو به من می کنه و...

رفت!

تموم شد.

رویا هایی که تو این دو ساعت برای خودم ساخته بودم بر باد رفت. . .

رویا هام برباد رفت و من موندم و رویا های خرابه توی مغزی که الان از هر هرکس و چیز دیگه ای بیمار تره.

*

ماشین رو نزدیک در پارک می کنم.

کیفم رو بر می دارم و از ماشین پیاده می شم.

در رو قفل می کنم.

به سمت خونه رفتم.

دستم رو روی زنگ گذاشتم.

در با صدای چیکی باز شد.

قدم اول رو که توی در گذاشتم یاد اون روزی افتادم که شهاب و کیان با حال پریشون از خونه زده بودن بیرون و با من رو به رو شده بودن.

صدای کیان رو که ش

نیدم سر بلند کردم و نگاهی به در عمارت کیان کردم.

کیان لبخند زد و با دوو اومد سمتم.

نزدیکم که شد قدم هاش رو آرام کرد.

نگاهم کرد.

نوک انگشتم رو توی دستاش گرفت.

نگاهش رو توی چشمم انداخت.

-پاییز؟ ببخشید.

و یهو دستام رو کنار زد و بغلم کرد.

دستاش رو مثل همیشه دور گردنم انداختت و خودش رو یه جور هایی به من آویزون کرد.

پوزخندی زدم و با گفتن "خسته ام" پشش زدم و از کنارش عبور کردم و به سمت عمارت رفتم.

در عمارت رو که باز کردم یکی از ابرو هام بالا رفت و با تعجب نگاهی به دور تا دور سالن کردم.

میرندا ، عسل و پدر عسل.

به قیافه های نگرانسون پوزخندی زدم.

بدون توجه به قیافه هاشون به سمت اتاقم رفتم.

و ...

و سعی کردم به هیچ کدومشون توجه نکنم.

در اتاق رو باز کردم و پشت سرم بستم.

به در تکیه زدم.

سعی کردم محکم باشم اما همین که یاد شهاب افتادم چشمم ابری شد و روی زمین افتادم.

پشت به در و تکیه زده بهش شروع کردم به اشک ریختن.

من تازه می فهمیدم چه گندی دارم به زندگی می زنم.

تازه دارم می فهمم دارم چی کار می کنم.

نگاهی به اطرافم می کنم.

کیفم رو بلند می کنم و به سمت آینه پرت می کنم.

دستم رو روی گوشام می ذارم و با صدای بلند شروع به جیغ کشیدن می کنم.

خدایا!

اشک هام روی گونه هام شروع به رقصیدن می کردن اما چه رقصیدن تلخی. . .

رقصیدنی از نوع غم با وجود اشک.

صدای در رو شنیدم.

-پاییز در رو باز کن.

از پشت در کنار رفتم.

اشکام رو با روسری ام پاک کردم و در رو باز کردم.

نگاهی به من کرد.

اومد داخل و در رو پشت سرش بست.

-پاییز چت شده دختر؟

چرا انقد پریشونی؟

نگاهم رو بهش انداختم.

پشت بهش کردم و به سمت کمد رفتم از توی کمد تیشرتی در اوردم.

دستش رو روی بازوم گذاشت و بغلم کرد.

-می دونم چته پاییز.

سرم رو بلند می کنم و با غم نگاهش می کنم.

سرش رو نزدیک سرم می آره.

همونجور که نگاهش رو لبام بود گفت.

-با من ازدواج کن.

لبام رو از هم باز کردم تا چیزی بگم که...

لبام رو باز کردم تا چیزی بگم که در باز شد و به شدت به دیوار خورد.

سرم رو که برگردوندم میرندا رو دیدم.

با چشمای گریون.

لبخندی زدم.

دلیم برایش تنگ شده بود.

-Paez?

پاییز؟

خودم رو از بغل کیان دراوردم و روی زمین نشستم.

میرندا با سرعت به سمتم دوید و خودش و توی بغلم انداخت.

دستامو دور کمرش انداختم.

موهای لخت خوش رنگش رو نوازش کردم.

سرش رو عقب کشید و با چشماش به کیان اشاره کرد.

لبخندی زد و با لبخند گفتم.

-کیان برو بیرون منو میرندا می خوایم باهم تنها باشیم.

کیان لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

میرندا از بغلم بیرون اومد.

با لبخند گفتم.

-i was missing you a lot .

Where were you?

-دلبرات خیلی تنگ شده بود کجا بودی؟

لبخندی زد.

-پیش بابام.

با تعجب نگاهش کردم.

-تو فارسی حرف می زنی میرندا!؟

لبخندی زد و روی تخت نشست.

-بابام بهم گفت می خوام مامان و بابا رو بهم برسونی منم تصمیم گرفتم فارسی حرف بزنم.

قهقهه ای زد و محکم بغلش کردم.

باورشم سخت بود.

این بچه بیشتر از سن خودش می فهمید.

**

فنجون قهوه رو نزدیک لبم می برم.

یک قلوپ از قهوه ی ترک توی فنجون می نوشم.

صدای کیان سکوت جمع رو بهم می زنه.

-عمو جان من می خوام که... که... .

پدر عسل فنجون رو روی میز جلوش می ذاره و روی مبل جابه جا می شه.

-چی می خوای بگی پسر جان؟

کیان سرش رو به زیر می اندازه.

-عمو جان من می خوام عسل رو طلاق بدم.

پدر عسل روی مبل جابه جا می شه و صاف روی مبل می شینه.

-چرا کیان؟ چرا؟

-عمو جان خیلی وقته که ما همچین قصدی و داریم.

راستش رو بخواین این ازدواج اصلا از اولم نباید... .

-ساکت شو... .

عسل با نگرانی نگاهی به پدرش می کنه و بعد تند تند شروع به تعریف داستان زندگی اش می کنه.

داستانی که باعث می شه دید پدرش نسبت بهش عوض شه اما این حقیقت خیلی وقت پیش باید فاش می شد.

پدر عسل هر لحظه سرخ تر می شد.

عسل دیگه به گریه افتاده بود.

نگاهم به میرندا افتاد.

با چشمم بهش اشاره کردم بره تو اتاق.

تبلتش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت.

نگاهم به کیان می افته.

نگاهم به پدر غسل سوق می دم.

الان می تونم ضربه ام و بزئم.

من از این خانواده ضربه خوردم.

مهم نیست کدومشون.

مهم اینه که همشون باید طعم این دردی رو که من کشیدم رو بچشن.

با لبخند همونطور که به پدر غسل نگاه می کردم شروع به صحبت کردم.

-عمو جان این ها به کنار.

من و کیان می خواییم تا چند روز آینده باهم ازدواج کنیم و از اونجایی که غسل زن اول کیان هستش باید در مراسم ما حضور و امضا بده.

پدر غسل دندون هاش رو روی هم می سابه.

-فردا صبح توی محضر می بینمت کیان.

توی چشمام زل زد.

-فردا دخترم رو طلاق می ده و بعد از چند ماه باهم ازدواج می کنین.

پوزخندی بهش می زئم.

این مرد فکر کرده فقط خودش زرنکه ؟

هه خبر نداره.

از جام بلند می شم و همونطور که طرف اتاقم می رم می گم.

-اشکالی نداره عموجان.

اما ش

دم تا از کنارش برم.

دستش رو سما دستم برد و دستام رو گرفت و به سمت بالای سرم برد.

مردم!..

برای یک لحظه تمام تنم به یکباره سرد شد.

با حرکت لبهاش سست شدم و خواستم بیافتم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و بالا کشیدتم که..

ما می تونین همون فردا توی محضر توسط نیروهای عزیز انتظامی بازداشت بشین و بعدش..

در اتاق رو باز می کنم و می رم تو قبل از بستن در می گم.

-و بعدش معلوم نیست چه چیزی در انتظارتونه عموجان!

دکمه های مانتوی ماکسی سفیدم رو که از حریر نرم بود بستم و شال سفیدی رو شل روی موهام انداختم.

دستی به موهای کجم کشیدم.

رژ رو از روی میز برداشتم و تمدیدش کردم.

نگاهی اجمالی به خودم کردم.

رژ کالباسی تیره لبام رو درشت تر کرده بود.

خط چشم مشکی چشمام رو خوش حالت تر و ریمل مژه هام رو بلند تر و زیبا تر کرده بود.

در کل خوب بودم.

کفش های پاشنه ده سانتی ام و پوشیدم و کیف دستی ام رو برداشتم.

صدای در اومد.

در باز شد کیان وارد اتاق شد.

با تعجب نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت

-عزیزم چه زیبا شدی!

لبخندی زدم و گفتم

-مرسی

-پاییزم؟

نزدیکم شد ، نگاه عسلی اش رو تو چشمای سردم انداخت.

-ما امروز فقط برای صیغه موقت می ریم اونجا باشه؟

نگاهش کردم و اخم کردم.

بغلم کرد باز هم عین بچه ها دستاش رو دور گردنم انداخت و در گوشم شروع به وز وز کرد و فقط خدا می دونه که چقد از این لوس بازیاش بدم می اومد.

-فردا می ریم کیش ، همه ی فامیل هامون رو دعوت کردم.

یه عروسی با شکوه روی دریا.

پوزخندی می زنم.

بدبخت بیچاره خبر نداره چه نقشه ای براش کشیدم.

سرم رو تکون می دم.

ولم می کنه و دستم رو می گیره.

از اتاق که بیرون می یاییم میرندا با لبخند به سمتم میاد و دستم رو می گیره.

من ، میرندا ، کیان همه با هم از در بیرون می ریم.

قرار بود فقط ما سه نفر بریم محضر عسل هم امضای کتبی داده بود.

با لبخند سوار شاستی بلند شدم طولی نکشید که به محضر رسیدیم و جواب بله من مهر تایید به این صیغه زده شد و من شدم زن صیغه ای کیان. . .

کسی که جز نفرت هیچ علاقه ای نسبت بهش ندارم. . .

کسی که شاید یه زمانی زندگیم بود اما الان دلیل مردگی احساساتم. . .

پوزخندی می زنم.

دستم رو روی پیشونی ام می ذارم.

عجیب سرم درد می کنه.

به سمت ماشین ماشین کیان می رم و بدون گفتن چیزی سوار ماشین می شم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم.

خدایا شهاب کجاست؟

اون الان که من شدم زن صیغه ای کیان کجاست؟

کجاست که بیاد بزنتم و بگه نکن...

بگه به ضررته...

بگه برات خوب نیست...

بگه تو تا ضربه نبینی آدم نمی شی نه؟...

و مت بازم لجبازی کنم...

اما قول می دم این سری...

-پاییزم خوبی؟

چشم بسته جوابش رو می دم.

-سرم درد می کنه.

-می خوام برات چیزی بیارم بخوری عزیزم؟

سرم رو به علامت نه تکون می دم.

-فقط بذار بخوابم همین.

حس می کنم نزدیکم می شه.

نگاهش می کنم.

کاملاً روم خم می شه.

ابروم رو بالا می اندازم.

وای به حالت کیان به خوام کاری بکنی.

دستش به سمت زیر صندلی میره و کمک صندلی به حالت خواب در میاد و من به خواب فرو می رم.

چشمام رو که باز می کنم خودم رو روی تخت توی اتاقم می بینم.

روی تخت میشینم.

دستی به سرم می کشم.

هنوزم با همون لباس صبحی بودم.

پوزخندی می زنم و از جام بلند می شم .

دکمه های مانتوم رو باز می کنم و به گوشه ای از اتاق پرت می کنم.

شالم رو در می آرم و روی تخت پرت می کنم.

رو به روی آینه می ایستم.

نگاهی به صورت آرایش کرده ام می کنم.

دست راستم رو بالا می آرم و روی گونه ی صورتی ام می زنم.

نگاهم به ناخون های لاک زده ام می افته.

ناخون های بلند و قرمز.

زل می زنم تو چشمای خودم.

چشمای قهوه ای تیره که گاهی مشکی رنگ می شه.

نگاهی به ابروهای نازکم می کنم.

نگاه. . .

نگاه. . .

نگاه. . .

نگاه. . .

و بازم نگاه. . .

چشمام پر از اشک می شه.

من این بودم؟

نفس عمیقی می کشم.

چشمام رو می بندم.

لبام رو محکم روی هم می فشارم.

چشمام رو محکم روی هم می فشارم.

اشک از زیر مژه هام بروی گونه هام می ریزم.

چشمام رو محکم تر روی هم می فشارم و بعد بازش می کنم.

نگاهم به صورت سیاهم می افته.

چه تضاد قشنگی. . .

رقص که نماد شادی و اشک که نماد غمه.

من این تضاد رو بی نهایت دوست دارم.

نفس عمیقی می کشم.

گوشییم رو بر می دارم.

روی شماره مورد نظر می زنم.

با سه بوق جواب می ده.

نمی دارم حرف بزنه فقط می گم.

-فردا شب روی دریا های خلیج فارس منتظر اجرا باش ، تمام.

گوشی رو گوشه ای پرت کردم.

به سمت روشویی اتاق رفتم و صورتم رو شستم.

ریمل های چکیده روی گونه ام رو پاک کردم.

در روشویی رو باز کردم.

همونطور که بیرون می رفتم حوله رو روی صورتم می کشیدم که با چیزی برخورد کردم.

**و با چشمام بالا رو نگاه کردم.

لبخندی روی لباش بود.

در روشویی رو بست.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به کناری کشید و به دیوار تکیه داد.

سرش رو جلو آورد.

-صبح بخیر پاییز دل من.

هه کی میره این همه راه رو!

-صبح بخیر.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم***

دستش رو پشت کمرم داشت و بالا کشیدتم ، دستش رو پشت گردنم گذاشت و از زمین بلندم کرد.

همونطور که من رو دور خودش می گردوند***

اما چشم های اون بسته بود و نمی دید نابود شدن من رو. . .

نمی دید شکسته شدن قلب شیشه ایم رو. . .

نمی دید که با این کارش داره تخم نفرت رو بیشتر تو دلم می کاره و من. . .

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با تمام زورم به عقب هولش دادم.

.. نه.

من بودن با کسی که ازش متنفرم رو نمی خوام. . .

نه!

سرش رو از سرم جدا کرد و بلافاصله سرش رو روی شونه ام گذاشت.

نفس نفس می زد.

کنار گوشم شروع به صحبت کردن کرد.

-می دونی از وقتی دیدمت خواب ندارم؟

از وقتی با اون پسره شهاب دیدمت روزام تاریک شده؟

شدم یه دیوونه که شباش با قرص خواب می خوابه و روزاش با قرصای دیگه سرپاست؟

سرم رو جدا می کنم.

از روی خودم کنارش می زنم.

اشکام رو پاک می کنم و به سمت در می رم اما وسط اتاق می ایستم.

-می دونی از وقتی دیدمت یاد خیلی چیزا افتادم؟

خیلی چیزا که نابودم کرد اما. . .

ارزش داره چون به چیزی که می خوام می رسم.

قهقهه ای زد و من از اتاق بیرون رفتم.

پسره ی احمق هه فکر کرده بود من منظورم از رسیدن به هدفم اونه ؟

فکر کرده هنوزم برام ارزش داره؟

هه خبر نداره که نابود می شه اونم به زودی.

به سپت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

ظرف توت فرنگی رو برداشتم و روی میز وسط آشپزخونه نشستم.

نفس عمیقی می کشم و خیره می شم به ظرف توت فرنگی ها.

اولیش رو توی دهنم می ذارم.

به فردا فکر می کنم.

فردایی که از این اسارت در میام.

فردایی که می تونم راحت و آسوده و فارغ از هرچیزی به کارم برسیم و موفق بشم.

فردا می تونه بهترین روز باشه ، نه برای بودن با کیان بلکه برای نابود کردن کیان.

صدای در میاد.

سرم رو بلند می کنم.

عسل رو می بینم.

با لبخند نزدیکم می شه.

-سلام ، صبح بخیر.

سری تکون می دم و توت فرنگی بعدی رو توی دهنم می ذارم.

شروع به حرف زدن می کنه.

-رفته بودم بیرون بگو کی رو دیدم!

کمی مکث می کنه ، بدون ت جه به اون توت فرنگی بعدی رو توی دهنم می ذارم.

-وللش نمی خواد تو بگی خودم می گم ، شهاب رو دیدم.

توت فرنگی توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم.

یکی یواش زد پشتم.

-دختر جوون یواش بخور کسی نمی خواد ازت توت فرنگی هاتو بگیره که.

اخمی می کنم و نگاهش می کنم.

-ادامه بده.

-اره داشتم می گفتم ، وایساد حرف زدیم از دانشگاه و اینا.

با تعجب گفتم: ((دانشگاه؟))

-اره بعد ماشین نبرده بودم دیگه تعارف زد بیا برسونمت سوار شدم ، حرف زدیم از زندگیش گفت گفت داره میره آلمان.

گفت برای همیشه میره ازم شماره گرفت گفت می خوام باهم در ارتباط باشیم و اینا.
تازه حال تو رو هم پرسید.

لبم رو محکم گاز گرفتم ، شهاب و عسل؟

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ، کیان اونجا نبود.

موهای بزم رو با کلیپس بستم و شال رو شل روش انداختم ، پانچوم رو تنم کردم و یه گوشی و سویچ برداشتم
از اتاق زدم بیرون.

به سمت در رفتم که صدای کیان رو شنیدم.

-کجا؟

برگشتم سمتش.

عصابم خورد بود و این هم کلیک کرده بود روی من.

-بیرون.

و قبل از اینکه چیزی بگه در رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم.

سریع دویدم و به ماشین رسیدم.

سوارش شدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

دستام رو دور سرم حلقه کردم.

شهاب. . .

فقط شهاب. . .

تنها چیزی که توی مخم رفته بود و هیچ جوهره بیرون نمی اومد.

اخمی کردم و سرم رو از روی فرمون برداشتم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

چشمام رو بستم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا بلکه اروم شم اما فایده نداشت. . .

شهاب چه اسمش باشه چه خودش هیچ جوهره ولم نمی کنه.

دستم رو روی قلب بی قرارم می ذارم.

به چشمام اجازه باریدن می دم.

اجازه می دم بیارن تا بلکه اروم شم.

شاید اینجوری از درد قلبم جدا شم اما. . .

فایده ای نداره. . .

ماشین رو روشن می کنم.

پام و روی گاز می ذارم و با سرعت از خونه بیرون می رم.

به پیچ که می رسم طوری می پیچم که صدای جیخ لاستیک ها بلند پی شم.

ریزش اشک هام تند تر می شه و دستام بیشتر دور فرمون مشت می شه.

صدای گریه ام بلند میشه.

شهاب.

با یه دست فرمون و می گیرم و دستم دیگه ام رو زیر چشم های خیسم می کشم و با هق اسمش رو صدا می

زنم.

-شهاب....شهااااب

به خیابون خلوتی می رسم گوشه ای پارک می کنم و با گریه سر روی فرمون می ذارم.

شروع به هق زدن می کنم.

تموم فکرای بد توی سرم می آد.

تمام وجودم از فکرای بیخودی توی سرم سرد می شن. . .

خدایا . . .

چمدون رو از روی تخت بر می داره و به سمتم میاد.

-عزیزم همه چیزت رو برداشتی؟

نگاهش می کنم و سرم رو تکونی می دم.

دستم رو گرفت و با هم از خونه بیرون زدیم.

به سمت فرودگاه می روند.

سرم رو به پشتی صندلی می چسبون

م و به خیابون نگاه می کنم.

می خواست امشب عروسیمون باشه.

همه کاراشو کرده.

یه کشتی بزرگ برای ما و مهمونا.

زبونم رو روی لبم می کشم و می گم: ((کیان؟))

-جانم؟

کلافه جا به جا می شم.

-هیچی.

دستش رو روی دستم که روی پام بود می ذاره.

-من با تو زندگی کردم ، با تو بزرگ شدم ، با تو مرد شدم ، عشق تو بزرگم کرد، منو با فهم و درک کرد پس توقع نداشته باش که نفهمم چیزی می خواستی بگی و حالا نمی خوام بگی . بگو و خالی باش.

سرم رو به صندلی می چسبونم.

-کیان گیر نده عصاب ندارم می خوام بخوابم.

فشاری به دستم آورد و پشت بندش شروع به حرف زدن کرد.

-پاییز؟ چرا انقد بی احساس شدی؟

تو با اون پاییز قبلی خیلی فرق کردی!

چرا همش وقتی پیش منی می خوای بخوابی؟

دلیل کاراتو نمی فهمم.

دشتم رو از توی دستش در اوردم و گوشی ام رو برداشتم و رفتم تلگرام.

نگاهی به کانال ها و گروه ها کردم اما بازم حوصله ام سر رفته بود و کلافه بودم.

گوشی رو روی صندلی عقب ماشین پرت کردم و دست به سینه و خیره به جلو نشستم.

اخمام رو تو ی هم کشیدم.

خودمم دلیل این کارام رو نمی فهمیدم ، این که یک لحظه آرومم و لحظه ی بعدی از زهرمارم زهرمار ترم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

وای خدا.

دستم رو سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

با شروع آهنگ نگاه کیان برگشت سمتم.

از عشقت حیرانم

نگاهی بهم کرد دستش رو روی پام گذاشت و با یک دستش فرمون رو نگه داشت.

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

با انگشت هاش روی پام ضرب گرفت.

غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم

شروع به همخوانی کرد و این من رو به سمت بالا آوردن سوق می داد.

اه اه این لوس بازیایه؟

مرد باید مغرور باشه نه انقد سر سنگین اصلا . . .

خدا بهم رحم کرد که تا قبل از اینکه کاری بکنم به فرودگاه رسیدیم و کیان ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه برد

منم کلافه از ماشین پیاده شدم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم و به سمت آسانسور رفتم.

در آسانسور باز شد و من وارد شدم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و دکمه رو فشار دادم.

قبل از اینکه کیان وارد آسانسور بشه در بسته شد و آسانسور به حرکت در اومد

از اونجایی که آسانسور شیشه ای بود قشنگ می تونستم قیافه اش رو ببینم.

پوزخندی زدم و اون با لبخند نگاهم کرد.

در آسانسور که باز شد خواستم پیام بیرون که یهو یکی خودش رو پرت کرد توی آسانسور.

من رو به دیوار آسانسور چسبوندم.

سرش رو نزدیک صورتم آورد.

-شیطون ، می خواستی غالم بذاری؟

لبخند دندون نمایی زدم و چیزی نگفتم.

دستش رو بالای سرم گذاشت و اون یکی دستش رو کنار کمرم.

سرش رو جلو آورد.

-با این شیطنت هات من و دیوونه تر می کنی می دونستی؟

نگاهی تو چشماش می کنم.

سرش رو جلو تر می آره.

سرم رو همونجا نگه می دارم.

دستم رو روی دلم می ذارم و با صدای بلند بهش می خنده.

دستش رو روی سرش می ذاره و شروع به مالوندن می کنه و بر می گرده سمتم و با اخم نگاهم می کنه که با

صدای بلند تری می خندم.

عصبی چمدون رو از روی زمین بر می داره و کنارم می ایسته.
در آسانسور باز می شه و من و بعدش کیان از آسانسور بیرون می آم.
سمت گیت می ریم و بعد از کلی کار بلاخره سوار هواپیمامون می شیم.
یک ربع بعدش روی ابرا بودیم.
کیان درست کنارم نشست بود اما اخماش رو تو هم کرده بود.
فکر کنم از دستم بخاطر اون کارم ناراحت بود اما اصلا برام مهم نبود یعنی هدف منم ناراحت کردنش بود.
پوزخندی می زنم و بی توجه بهش سرم رو به صندلی تکیه می دم و چشمام رو می بندم که بلافاصله به خواب
می رم
خسته از این همه یک جا نشستن غر غرام شروع می کنم.
-آخ گردنم درد گرفت.
دو دقیقه بذار نفس بگیرم.
آرایشگر بازم برای هزارمین بار با اون صدای عشوه ایش گفت: ((وای عزیزم دووم بیار آخراشه!!))
عصبی چنگی به دسته صندلی می دم.
صدای عسل از این کلافگی من دیگه در اومده بود.
-خانوم از چند ساعت پیش هی داری می گی آخراشه این بدبخت آرتوروز گردن نگیره غنیمته.
با غیض سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد.
-بفرمایین کارم تموم شد.
فقط بمونین که مانیکور هم بکنم.
عصبی دستم رو روی پیشونی ام می کشم.
-نه خانوم خدا خیرت بده نمی خواد مانیکور و پانیکورم کونی فقط دو دقیقه این ماسماسکو ببند من یکم سرم
آروم شه.
اخمی بهم کرد و ضبط رو خاموش کرد.

دستم رو روی پیشونی ام کشیدم و مالشش دادم.

سرم بدجوری درد گرفته بود.

عسل دستم رو از روی پیشونی ام بر می داره و روی بردتشت.

اخمم رو تو هم کشیدم تا چیزی بگم که پارچه ای نسبتا داغ روی سرم گذاشت.

چشمم رو دوباره بستم و سرمو به پشت صندلی تکیه دادم.

عسل دست من رو توی دستش گرفت.

-پاییز مطمئنی می خوامی با کیان ازدواج کنی؟

چیزی نمی گم و خودم رو به خواب می زنم.

سعی می کنم از جواب دادن

فرار کنم.

فرار کنم تا کسی نفهمه من خودم داغونم.

فرار می کنم تا به کسی نگم که قلبم راضی نیست اما قلبم راضیه.

اشکی از گوشه چشمم به سمت گونه هام رونه می شه.

تکون نمی خورم.

کسی دستش رو روی رد اشکم می کشه.***

از این کارش سریع تشخیص می دم.

بازم نینای مهربونم بود.

نینایی که شاید نبود ، اما همیشه پشتیبانم بود.

نینایی که از همه بهتر من و می شناخت.

نفس عمیقی می کشم که صدای عسل میاد.

-اوه پاییز ، پاشو کیان اومده.

از جام بلند می شم.

پوزخندی می زخم و چون نیم رخم سمت غسل بود فکر کرد دارم لبخند می زخم.

دامن لباسم رو بالا می گیرم و به سمت درب خروجی می رم.

عسل شنل رو روی سرم می اندازه.

خانوما همه کل می کشن.

پوزخند می زخم. . .

دست می زن.

پوزخند می زخم. . .

برام آرزوی خوشبختی می کنن و نمی دونن که من سال هاست بدبختی رو فقط دارم نه خوشبختی.

از درب که بیرون می یام صدای فیلمبردار نشون می ده که می خواد بره رو اعصابم.

بعد از چهارساعت که تو آتلیه و آرایشگاه بودیم بلاخره به بندر رسیدیم بند زیبای انزلی.

کمی شنلم رو بالا دادم که کشتی بزرگی رو دیدم که بدنه مشکی رنگی داشت و چراغونی شده بود.

زیبا بود.

اگر هر دختر دیگه ای جای من بود ذوق مرگ می شد اما من. . .

نگاهم که بهش می افته سرم گیج می ره و می خوام بیوفتم که کیان دستم رو می گیره.

نه. . .

اون. . .

نمی خوام اون اینجا باشه ، درسته من امشب عروسی الکی می کنم اما نمی خوام اون توی این روز کنارم باشه.

**

تا پیام چیزی بگم دختری محکم بغلم می کنه و فشارم می ده و یه چیزایی می گه که من نمی فهمم.

اخم آلود نگاهش می کنم که کنار اون مرد نفرت انگیز می ایسته.

-سلام دخترم ، عروسیت مبارک.

خنثی نگاهش می کنم.

به دختر کناریش همون که من رو له کرده بود اشاره می کنه.

-این دخترم لاله‌است،خواهر ناتنی ات.

نگاهم رو دوباره به دختر می دوزم ، بدجوری شبیه مادرش لاله است.

هه لاله ای که زندگی پدر و مادرم رو به گند کشید**

اخمی می کنم و به سمت کشتی می رم.

کیان دستام رو از پشت می گیره و پشت سرم روی اون تخته چوبی راه میاد.

زیر گوشم زمزمه می کنه.

-پاییزم خیلی زیبا شدی. . .

کسی به زیبایی تو ندیدم. . .

...و

اخمی می کنم و وارد کشتی می شم.

کلی اتاق بود و کلی ریسه های چراغ رنگی.

پوزخندی می زنم که کیان در اتاقی رو باز می کنه و با هم وارد اتاق می شیم.

کیان در اتاق رو پشت سرش بست.

روی تخت دو نفره وسط اتاق نشستم و شنلم رو در اوردم.

کیان نزدیکم شد ، دستش رو دور گردنم انداخت.

-پاییز؟

سرم رو کج کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

-بله؟

- پاییز حس بدی دارم. . .

پوزخندی زدم.

سعی کردم طوری نشون بدم که انگار بهم برخورد.

- بخاطر عروسی؟

هول می کنه و دستاش رو جلوی صورتم تکون می ده و با قیافه ای نگران تند تند می گه.

- نه . . . نه . . . اصلا من دل شوره دارم، یه جوړیم ولز نمی دونم چه مرگمه!

نگاهی بهش می کنم.

- باشه . . . ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش می کنه.

- نه و نیم شبه ده راه می افتیم و عروسی رو شروع می کنیم.

سری تکون می دم و چیزی نمی گم پشت بهش رو به روی پنجره ایستادم.

از پشت بغلم کرد***

- پاییز عشق چیه؟

- عشق؟ یه خنجر زهر آلود با طعم ملس.

- نه ادم با عشق بزرگ میشه. . .

عشق اگه درست باشه. . .

میتونه خیلی چیزا رو به ادم یاد بده. . .

عشق درد لذت بخشیه. . .

کسی ک عاشق میشه باید خودشو آماده این بکنه ک قلبش تیکه تیکه بشه. . .

و بازم ادامه بده

این خودش ی درسه یه درس بزرگ برای زندگی. . .

به آب دریا نگاهی می کنم و عجیب یاد شهاب می افتم. . .

منم از شهاب درس گرفته بودم ، درس انسانیت ، زندگی و از همه مهمتر عاشقی. . .
برگشتم سمتش.

زل زدم تو چشماش و با صدای آرومی گفتم

-اگه معشوقت یکی دیگه رو بخواد چیکار می کنی؟
نگاهی بهم کرد.

-من اونقدی بخشنده نیستم که عشقم رو ول کنم من نگهش می دارم ، حتی اگه دلش پیشم نباشه!
سرم رو پایین انداختم و از کنارش رفتم سمت تخت ، شنلم رو روی خودم کشیدم و بدون توجه به کیان از اتاق بیرون اومدم.

گوشیم رو از توی جیب مخفی لباس عروسم در اوردم و شماره ای رو گرفتم.
-تا یه ربع دیه حرکت داریم ، پیر تو کشتی!

گوشی رو قطل کردم و به سمت بالا ترین قسمت کشتی یعنی ارشه رفتم.
نگاهم به میز و صندلی های چوبی سفیدی بود که روشن رو تزیئن کرده بودند.
نگاهم به دی جی استیج کردم.

هه عجب عروسی بشه امشب!

*

خسته از این همه هیاهو دست کیان رو فشردم و دمه گوشش اروم گفتم
-خسته شدم بهتره بریم. . .

لبخندی می زنه و دستش رو بالا می بره ویه کاری می کنه که دی جی اعلام اتمام عروسی رو می کنه.
بدون توجه به کیان از پله ها پایین می رم.
نیم ساعته که عقد کردم. . .

نیم ساعته عقد کردم با کسی که قاتل احساسا

تمه... .

با کسی که یه روزی منو گذاشت و رفت... .

منو ترجیح داد... .

پوزخندی می زخم و از توی کیف دستیم خنجر کوچیکمو به مچ پام می بندم.

تا میام کلتم رو بردارم در اتاق باز می شه.

-پاییز عزیزم ما باید با یه کشتی دیگه بریم همه نظاره گر مان بهتره بریم بیرون... .

کلت رو که با ورود کیان روی زمین افتاده بود با پام به زیر تخت می فرستم و کیفم رو برمی دارم و از اتاق به

اتفاق کیان بیرون می رم.

دستم رو می گیره.

-پاییزم؟

دیدی چه شیرین مال هم شدیم؟

چه زیبا و رمانتیک... .

یه شب به یاد موندنی برات ساختم تا کیفش رو ببری عزیزم.

پوزخندی می زخم و چیزی نمی گم.

با ورودمون صدای دست و جیخ و کل به هوا می ره و من با خودم می گم "یکی دیگه داره عوس می شه اینا دل

خوش می کنن عجبها!!"

تو اون بین نگاهم بهش می افته کسی که نقشه ی امشب نابودی رو باهاش کشیدم ، فرزاد!

پدر میرندا و همسر عسل!

نگاهم به میرندا می افته با لباس یاسی پرنسسی داره اون وسط می رقصه.

کیان میکروفون رو توی دستش می گیره.

-سلام عزیزان ، مرسی از اینکه اینجا حضور پیدا کردین تا توی شادی هامون شریک باشین... .

کلی حرف زد... .

بعد از اون همه چرت و پرت گفتن هاش دستم رو گرفت و سمت لبه ی کشتی برد.
نگاهی به کشتی زیر پام کرد و...
وای خدای من تازه الان می فهمم ما قرار بود از این ها جدا شیم پس من چجوری نقشه ام رو عملی کنم.
عصبی دستی توی موهام می کشم و برمی گردم سمت جمعیت.
دستم رو تفنگی می کنم و سرم رو باهش می خارونم و چشمکی می زنم.
فرزاد زرنگ تر از این حرف هاست که نفهمه پس سریع متوجه نقشه ام می شه و از اونجا دور می شه.
به سمت کیان بر می گردم ، لبخندی می زنم و روی سرسره کشتی می شینم تا به کشتی کوچیک تر برم.
سر می خورم و میرم تو کشتی کوچیک تر بعد از من کیان اما...
چرا برادر ناتنی کیان کیارش هم باید با ما بیاد؟
اخمی می کنم و وارد اتاق کوچیک می شم.
کیان در اتاق رو باز می کنه و وارد می شه.
-پاییز؟ خوبی؟ چرا اینجوری می کنی؟ بهتر بود منتظر می موندی تا باهم وارد تاق شیم.
با تندی برگشتم سمتش ، زل زدم تو چشماش.
-من واقعا دلیل اینکه برادر تو باید با ما بیاد رو نمی فهمم...
اونم برادر ناتنی ات کیان ناتنییی!
اخمی کرد.
-مشکل تو کیارشه؟ اون به تو چیکار داره اصلا؟
در ضمن پاییز خانوم کرم از خوده درخته!
خواست از اتاق بیرون بره که دستم رو روی شونه اش گذاشتم با خشونت برش گردوندم.
-چه ربطی داره که کرم از خوده درخته؟ هان؟
نگاهش رو تو صورتم انداخت... .

-نگو نفهمیدی منظورم چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-فهمیدم اما گاهی اوقات دوست دارم نفهم باشم تو بعضی چیزها رو نفهمم اینم جزو اوناست.

دستش رو بالا آورد و به علامت خداحافظی تکون داد.

-تو با نفهمیات بمون من مریم پیش برادر ناتنی اممم.

سرم رو به چپ چرخوندم.

عصبی دستی توی موهام کشیدم.

خودمم می دونستم این عصبانیتیم بخاطر حضور کیارش نیست بلکه بخاطر به هم ریختن نقشه امه.

با بدبختی دستم رو به زیپ لباس رسوندم و کشیدمش پایین.

گیره موهام رو باز کردم و وارد حموم شدم.

موهام رو زیر دوش شروع به شستن کردم.

اعصابم خفن چیز مرغی شده بود و سعی داشتم یه نقشه جدید برای خودم طراحی کنم تا بتونم راحت تر از شره کیان خلاص شم و به سزای عملتم برسونمش.

از حمام در اومدم ، حوله ی سفیدی که اونجا بود رو برداشتم و دور خودم پیچوندم ، روبه روی آینه ی اتاقک ایستادم و موهام رو شونه کردم.

در کمدمی که اونجا بود رو باز کردم از توش لباس خواب سفید بلندی رو تنم کردم.

موهام که حالا خشک شده بود رو باز گذاشتم و روی تخت وسط اتاقک دراز کشیدم.

داشتم با خودم فکر می کردم که یهو نقشه ای به ذهنم رسید.

با خوشحالی جیخ کوتاهی کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم و به خواب رفتم

چشمام رو باز کردم که کیان و بالای سر خودم دیدم.

دستش از روی موهام که داشت نوازششون می کرد رو پس زدم و ایستادم.

بازم مثل همیشه دووم نیاورد.

-پاییز چه مرگنه از دیروز واسه من تاچه بالا می اندازی؟دیگه داری عصبیم می کنی!

نگاهی به رگ گردنش کردم که بدجوری برجسته شده بود.

وقتش بود که ضربه اساسی رو بهش بزنم.

رفتم جلوش و روبه روش ایستادم.

-کیان؟واقعا نفهمیدی؟نفهمیدی که من برای انتقام نزدیکت شدم؟

نفهمیدی که اومدم تا تلافی اون سال هایی که من داشتم از غصه دق می کردم رو بگیرم؟

بلند خندیدم.

-خیلی احمقی!بی نهایت احمقی یه احمق چشم عسلی.

تو واقعا نفهمی کیان.

من همون روزی که منو گذاشتی و رفتی از ذهنم پاکت کردم.

اخه می دونی رفتنی ها دیگه لیاقت فرصت برای برگشت ندارن!

دستاش رو مشت کرد.

-من همون شب بازگشتت با شهاب آشنا شدم و بعدش عاشقش شدم ، هنوزم عاشقشم اما تو برام مثل

عروسکی یه عروسک احمق چشم عسلی که بدجوری دلم رو زده و وقتشه بندازمش دور.

یک قدم نزدیکم شد.

با صدای لرزون شروع کرد به حرف زدن.

-چرا؟فقط بگو چرا؟

نگاهش کردم

-چون لیاقت با من بودن رو نداری کیان کسی که می ذاره میره حق برگشت به زندگی منو نداره ، اینم قانون

من!

دستش بالا رفت و مشت شد و دادی زد و به سمتم دوپید.

این مرد لیاقت عصبانی شدن هم نداشت چه برسه به چیزای دیگه!
پوزخندی زدم و با دستام موهایش رو کشیدم که سرم رو زیر آب گرفت.
چون حرکتش غیر منتظرانه بود نفسم برای لحظه ای رفت و هیچی نفهمیدم. . .
با درد بدی توی دستام چشمام رو باز کردم.
وای خدای من چی می دیدم؟
کیارش من رو با لباس سفید خوابم به صندلی بسته بود
-هوی بیا بزم کن.
-توی مرد **عوضی هستی ، رذل، پست!
سیبی رو به سمتم پرت کرد که توی سرم خورد و ناله ام به هوا رفت.
ریلکس پرتقالی تو دهنش گذاشت.
-دختره ی چموش ناله کن که ناله کردنات رو دوست دارم! دوست دارم لذت ببرم از صدات!
دستم رو به گره ی طنابی که باهاش دستم رو بسته بود بردم و همونجور که سعی می کردم حواسش رو پرت کنم گفتم
-هه من حاضرم لال بشم اما هرگز نذارم تو از صدای من لذت ببری!
با چاقوی میوه خوریش به سمتم حمله ور شد که من طناب رو باز کردم و با دو به سمتش رفتم و با پا توی شکمش زدم وقتی افتاد روی شکمش نشستم و چاقو رو برداشتم.
مردد بودم اما...
چاقو رو بالا بردم و توی شکمش زدم دوباره در اوردم و دوباره و دوباره..
از روش بلند شدم.
دستای خونیم رو جلوی صورتم گذاشتم باصدای بلند شروع کردم به گریه کردن.
نه خدایا چرا اخر قصه ی من قراره اینجور پیش بره؟
به سمت قایق نجات رفتم و توی دریا انداختمش و بعد خودم رو داخلش انداختم.

با گریه پارو ها رو برداشتم و شروع به پارو زدن کردم.

هنوزم نگاهم به اون کشتی بود. . .

چشمم رو که باز می کنم فقط آبی بی کران رو می بینم.

بلند می شم و می ایستم.

نگاهی به اطرافم می کنم ، من ، ساحل؟

پس قایقم کو؟

از جام بلند می شم و به سمت کوچه هایی که اونجا بود می رم.

همه با یه نگاه بدی بهم نگاه می کنند ، هه نگاه کردن هم داره دختری که با لباس سفید بلند و موهای قهوه ای

ژولیده داره بدون هیچ حجابی راه می ره.

نگاهم به کیوسک پلیس می افته.

با دوخودم رو به اونجا می رسونم.

سربازی که دمه دره می خواهد که چیزی بهم بگه اما با اخم در رو باز می کنم و خودم رو می اندازم تو.

همه با بهم نگاه می کنند اما نه مثل مردم تو کوچه. . .

یکی از اونا میاد جلو ، چادری دستشه.

از دستش می گیرم و سرم می کنم.

-اقا نجاتم بدین تورو خدا!

سری تکون می ده.

-دنبالم بیاین.

پشت سرش مثل جوجه اردکا واد اتاقی می شم.

روی صندلی وسط اتاق می شینه و منم رو به روش.

-آقا من دیشب عروسیم بود روی آب با کشتی امروز صبح فهمیدم که همسرم یه قاچاقچی بزرگه اسمش کیانه

حاجی شوهرم باهاش دیشب دعوا کردم. . .

همه قضایا رو براش گفتم.

همه چی رو...

زنگ زدم فرزاد ، مدارک رو آورد.

تو تمام این مدت من روی صندلی نشسته بودم و به زمین نگاه می کردم.

خدای من، من دارم چی کار می کنم؟

چرا انقد بد شدم؟

چرا دارم به زندگی خودم و بقیه گند می زنم.

آخ شهاب کجایی؟

دلم برات تنگ شده ای کاش اون وز

نگ می انداختم و جیغ می زدم.

-دیوونه خودتی ، روانی خودتی ، بیمار خودتی زنیکه عوضی!

منو از زنه دور کردن.

با جیغ بهش فحش دادم که سوزنی از توی جیبش در آورد و محکم وارد گردنم کرد.

جیغی کشیدم و بی حال روی زمین افتادم.

خدایا اینا کین؟

این آدما کین که آفریدیشون؟

مگه تو عشق و بوجود نیوردی؟

چرا بهشون نمی فهمونی یه آدم عاشق دیوونه می شه؟

چرا می ذاری من رو بیمار خطاب کنن؟

خیره به اون زن با خودم حرف می زدم.

اشک روی گونه هام افتاد.

خدایا چرا اینا نمی فهمن من از دوری شهاب دارم نابود می شم؟

لبم رو گاز می گیرم.

مگه می شه آدم عاشق باشه و با دوری عشقش تو چند ماه بسازه!

چشم هام کم کم بسته می شن...

نفسم به شماره می افته...

حس می کنم زندگی به پایان رسیده.

حس می کنم دیگه هیچ حسی ندارم

نگاهم به دیواره سفید و به رومه!

نگاهی به بیرون می کنم.

یک ماهه تو این اتاق بستریم و فقط برای غذا و حموم و سرویس بیرون می رم.

بازهم نگاهم به دیوار رو به رومه اما حواسم پی شهابی رفته که خودش رفته و دل من رو با خودش نبرده!

اشک از گوشه چشمم رون می شه و صدای پرستار شنیده می شه.

-پاییز جان اومدن ملاقات!

ملاقات من؟

مریم یا همون پرستاره در رو باز می کنه و میاد تو.

تنها کسی که تو وین روزا باهام خوب بود و خوب درکم کرده مریم بود و بس.

یه دختر مهربون و نمکی.

صدای پا می شنوم ، اصلا نفهمیدم کی مریم رفت.

نگاه نمی کنم.

صداش میاد.

-سلام پاییز!

نگاهش نمی کنم اما از صداش می فهمم عسله.

-کیان خیلی ازت ناراحت و عصبانیه.

می گه فکر نمی کردم از عشقم اینجوری ركب بخورم.

مشکلی نداره صداشو بذارم بشنوی؟

نگاهش نمی کنم.

حوصله هیچکس رو ندارم.

دلم فقط شهاب رو می خواد.

فقط و فقط شهاب.

دلم کسی رو می خواد که من رو نخواست و رفت.

-به پاییز بگین کیان می گه ، با این که لو داده منو ، با اینکه تنهام گذاشته ، با اینکه ركب زده ...

اما هنوزم دوستش دارم ، هنوزم آرزومه که یک بار ببینمش.

یک بار ببینمش و توی آغوشم بگیرمش.

پاییز چی کار کردی باهام؟

صدای گریه هاش رو شنیدم اما برام مهم نبود.

شهاب برام مهم بود.

اون که گریه هاشو تو دستاش خالی می کرد تا کسی نفهمه داره گریه می کنه ، اون که اونقدی غرور داشت تا رهام نکنه.

-پاییز ، به خودت بیا!

ما همه می دونیم داری نقش بازی می کنی بس کن این بازی رو.

مگه زندگی بازیه؟

بر می گردم سمتش.

زل می زنم بهش.

حوصله اش رو ندارم اما فقط یک جمله کافیه.

-این زندگی بازیه ، پس منم باید بازی کنم تا مثل بقیه گیم اور نشم!

نگاهش و بهم می کنه و با چشم های گریون از اتاق می دووه بیرون.

پوزخندی می زخم و نگاهی به دیوار رو به روم می کنم.

-زندگی یه بازیه.

بازی خشن که اگه نجنگی ، کسی نیست که به جات بجنغه!

که اگه نکشی ، کسی نیست که بکشتشون!

که اگه نبری ، بقیه می برن!

زندگی یه بازیه تلخ و خشنه!

روی تخت دراز کشیدم.

خسته شدم از این روزا.

ای کاش می شد می رفتم از اینجا.

به پهلو می خوابم.

قلبم عجیب رد می کنه.

دردش من رو تا جنون می رسونه.

حس زیاد خوبی ندارم.

چشمام رو می بندم که کسی در رو باز می کنه و پشت سرش صدای سهیل رو می شنوم.

-پاییز؟

چطوری؟

امروز حالت خوبه؟

نگاهش نمی کنم همونطور پشت بهش می خوابم.

صدای پاش رو می شنیدم اما حوصله ش رو اصلا نداشتم.

می دونستم اگه می فهمید من بیدارم دیگه ول کنم نبود و یه ریز می خواست حرف بزنه.

چشمام و بستم.

نزدیکم شده بود.

صدایی شنیدم و بعرض فهمیدم برام ناهار آورده.

نشست رو قسمتی از تختم.

-بازیگر خوبی نیستی دختر جون!

وقتی می خوام من رو گول بزنی حواست هم باید باشه که چند مدته می شناسمت.

بی حوصله چشمام رو باز می کنم اما نگاهش نمی کنم.

-حالا شد.

می خوام یه خبر خوش بهت بدم.

یه خبر که شاید خیلی خوشحالت کنه و البته شاید هم خیلی... .

ری اکشنت رو نمی دونم.

پاییز.

مجبورا نگاهش پی کنم.

دستش رو سمتم دراز می کنه.

اخم می کنم و دستش رو می گیرم.

جلوش می شینم.

-شهاب برگشته!

به وضوح تنم می لرزه.

لبام از هم باز می شه.

شهاب؟

نگاهش می کنم ، داره باهام شوخی می کنه؟

اون که گفته بود اگه بره دیگه نمیاد.

نگاهی به سهیل کردم.

دستش رو باز کرد و من خودم رو تو آغوشش جا دادم.

اشک از چشمم روی گونه های سرخم می افتاد و من فقط به یه چیز فکر می کردم.

می خواد برگرده؟!

آدم کسیو که دوستش داره رو یادش نمیره فقط یاد می گیره گاهی وقت ها برای لحظه بذاره تو خودش باشه .

..

تا خودش بفهنه چه تغییراتی کرده.

سرم رو به سینه ی سهیل می چسبونم.

نمی دونم چی میشه که صدای هق هقم بلند می شه.

حس حقارت بهم دست می ده.

من چقد ضعیف شدم که گریه می کنم.

-سهیل؟

دستش رو روی موهام می ذاره و نوازشم می کنه.

-جونم؟

-دروغ می گی تا حالم رو بفهمی مگه نه؟می دونی می فهمم کاراتو!

از خودش دورم می کنه.

دستش رو رو دوتا بازو هام می ذاره.

-دوروغ نگفتم ، داره میاد. من

ی که تو اتاق بوسم کردی و گفتم دوستم داری تا نرم نمی رفتم!

اشک گوشه چشمم رو با چادر پاک می کنم که صدای فرزاد رو می شنوم.

-پاشو بریم!

از جام بلند می شم و چادر رو بیشتر دور خودم می پیچم.

کنار فرزاد راه می رم تا از کیوسک خارج می شیم شروع به صحبت می کنه.

-شماها که رفتین عسل و گیرش اوردم کلی حرف زدیم ...دلش برای من تنگ شده بود ، باهم حرف زدیم خیلی گفت امروز درخواست طلاق می ده تا باهم ازدواج کنیم دوباره.

الان خونه منن تو رو هم می برم اونجا قضیه رو به عسل می گیم باید بفهمه پدرش و کیان چه کاره بودن.

پوزخندی می زنم و همونطور که سوار ماشینش می شم می گم :((می خوام بگی نمی دونه؟))

در رو می بنده و دور می زنه و سوار ماشین می شه.

-نمی دونه!

پوزخندی می زنم و چیزی نمی گم.

بیست دقیقه به سختی می گذره تا اینکه می رسیم به خونه ی فرزاد.

تا در خ نه باز می شه میرندا می دوه سمتمون و با دو میاد سمت من بغلم می کنه.

چادر رو محکم تر می گیرم و بغلش می کنم که پیچ وارج شروع با حرف می کنه.

-i miss you baby , do know how much i wait for you?

Your bad friend!

(دلم برات تنگ شدخ بود عزیزم ، می دونی چقد منتظر تو بودم؟تو دوست بدی هستی!)

قهقهه ای می زنم و ولش می کنم.

دستم رو می گیره و باهم به سمت خونه ی رو به رومون می ریم.

یه خونه معمولی با سنگ نمای سفید.

دور تا دور خونه پر از گل های سرخ بود که زیبایی به این خونه سفید داده بود.

با میرندا وارد خونه می شیم که یهو یه حجمی خودش رو توی بغلم می اندازه.

با تعجب سرم رو عقب تر می برم.

-اوه پاییز چی شده عزیزم؟

و شروع به گریه می کنه.

سعی می کنم باهاش صمیمی برخورد کنم اما اصلا موفق نمی شم.

شوع به ور ور می کنه و من عصبی رو به اتاقی برد تا لباسم رو عوض کنم.

در اتاق رو باز می کنم و نگاهی به اتاق می کنم.

یک اتاق بزرگ با کلی وسیله.

اووف ماشالله فرزاد و نمی کرد که انقد پولداره.

به سمت کمد رفتم و از توش لباسای لازم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

آب داغ که روی بدنم ریخت ، جان تازه ای گرفتم.

حس می کردم یه زندگی تازه رو دارم تجربه می کنم.

چشمام رو بستم.

چشمای شهاب جلوی چشمام نقش بست.

شهاب. . .

شهاب. . .

کجایی ؟

چرا نیستی؟

از حموم بیرون اومدم و به سمت آینه رفتم.

نگاهی به خودم کردم.

سفید شده بودم عین گچ.

حالم خوب نبود.

بدنم می لرزید...

نه از ترس

بلکه از عذابی که قلبم می کشید.

از عذابی که داشت نابودم می کرد و من عجیب ناتوان شده بودم.

به سمت در رفتم اما چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد.

نگاهی به اطرافم کردم یه اتاق تاریک و یه تخت و یه پنجره.

روی تخت نشستم.

احساس دردی توی دستم کردم ، نگاهی به دستم کردم.

با دیدن سرم پوزخندی زدم و از دستم با حرص کشیدم.

صدای شهاب توی گوشم پیچید.

-پاییز؟

پاییز؟

لبخندی روی لبم اومد و پاهام ** رو روی زمین گذاشتم و یه قدم به جلو گذاشتم.

پاهام از برخورد با سنگ و خنکی اش حس خوبی رو بهم داد.

قدم دیگه ای گذاشتم و به سمت در رفتم.

دستگیره رو پایین کشیدم و توی سالن رفتم.

به چپ و راست نگاهی کردم که شهاب و انتهای سالن دیدم.

لبخندی زدم و به سمتش قدم گذاشتم و بلند بلند شروع کردم به حرف زدن.

-شهابم؟

اینجایی فدات شم؟

چرا دیر اومدی؟

چرا انقد دیر؟!

نگفتی یه احمق انتظارمو می کشه؟

اشکی روی گونه ام روان می شه.

شهاب؟

چقد بی رحمی!

چرا نیومدی سمتم؟

چرا آخه؟!

نزدیکش بودم که کسی از اتاقی بیرون اومد.

-خانوم اینجا چیکار می کنی ، برگردین تو اتاقتون!

نگاهی بهش کردم و با لبخند رفتم سمت شهاب.

اشک رو تو چشم های آبی ایش دیدم.

لبخند ملیحی روی لبم اومد.

-شهاب؟

-خانوم برگردین اتاقتون.

-شهابم؟ چرا نمیای جلو؟

-خانوم بیا برو اتاقت ، آقا شما هم برین اینجا حق ورود ندارین!

قدم دیگه ای گذاشتم.

-بیا دیگه! نارفیق، بی معرفت!

دستش رو روی شونه ام گذاشت که برگشتم و با پا توی شکمش زدم.

روی زمین افتاد چند تا زن و مرد اومدن سمتم.

دویدم سمت شهاب اما شهاب عقب عقب رفت.

هق هقم بلند شد.

-نرووو ، تو رو خدا نرو.

کسی دستم رو گرفت.

جیغ کشیدم و با خشم برگشتم سمتشون.

-ولم کنین ، بذارین برم.

مردی که دستم رو گرفته بود به عقب هولم داد.

-با تو ام مردک.

برگشت سمتم و توی گوشم زد.

عصبی پامو بالا بردم و محکم زدم توی گردنش و دوییدم سمت سالن.

-شهاب. بیا ، بیا اینا می خوان ببرنم ، بیااا!

با گریه دوییدم.

روی زمین افتادم.

ناخون هام رو روی سنگا کشیدم و جیغ زدم.

اسمش رو صدا زدم.

راست بود که عشق آدمو دیوونه می کنه.

راست بود که آدم عاشق دیوونه ی مطلق بود.

کسی دستم رو گرفت.

یکی دیگه اومد اون دستم رو گرفت ، زیر بغلم رو گرفتن و بلندم کردن.

-مگه نگفته بودم این بیمار رو این دیوونه رو بیرون نیارین از اتاق؟

با خشم برگشتم سمت زنی که همچین حرفی زده بود.

جیغی کشیدم و با انگشتم افتادم به جون صورتش ، چ

بهش گفتم چکار ها که نکردی.

گفتم اینجا بستری شدی.

گفت می خواب بیدار.

نگفت میاد چی کار کنه.

اما میاد!

سرم رو توی دستام گرفتم.

-برو بیرون!

سهیل از جاش بلند شد و رفت بیرون.

نگاهی به ظرف غذام کردم.

اگه می اومد تا همه چیز رو تموم کنه چی؟

اگه می اومد تا بیشتر خون ره جیگرم کنه چی؟

اگر می خواب بیدار لابد می خواب علاقه ام رو بکشه!

فکرش هم حالم رو بهم می زد.

ولی جدی جدی.

اگه می اومد و...

عصبی ظرف جلوم رو پرت کردم روی زمین و گوشه دیوار زانو بغل شدم.

خدایا با من چی کار می کنی!؟

نگاهی به ظرف ها می کنم.

چه کار باید می کرد؟

چه کار می تونست با یه دیوونه که تو بیمارستان بستریه بکنه؟

چه کار جز زجر دادنش؟

محکم لبم را گاز می گیرم و کلافه دور تا دور را نگاه می کنم.

نفس عمیقی می کشم اما حس خوبی ندارم.

به این جور آمدن ها حس خوبی ندارم.

به این جور خبر دادن های سهیل حس خوبی ندارم.

به اینجور مهربانی بیش از حد سهیل حس خوبی ندارم.

اصلا حس خوبی نسبت به هیچ چیز ندارم.

بار دیگر نفس عمیقی می کشم.

فقط یک چیز می تواند آرامش بکنم.

دستش را روی گوش هایم می گذارم و بی مهابا جیخ می کشم.

بار اول کمی سوزش توی گلوی ام حس می کنم.

اما دست نمی کشم.

بار دوم سوزش بیشتر می شود.

بار سوم بیشتر بار چهارم بدتر و . .

بار دهم از گلوم خون می یاد.

دستم رو جلوی دهنم می گذارم و بلند بلند گریه می کنم.

به تموم کارهایی که کرده بودم.

به بدبختی های خودم.

آه غلیظی می کشم و به سمت سرویس گوشه اتاق می رم.

در سرویس رو نمی بندم.

شیر آب رو باز می کنم و آبی به صورتم می زنم.

سرم رو بالا می آرم.

زل می زخم به قیافه ام.

عصبی گوشه لبم رو گاز می گیرم.

اما. . .

دوباره اشک از چشمم رونه می شه.

زل می زخم به منی که دیگه من نیست.

به منی که زندگی همه رو نابود کرد.

به منی که دیگه زندگی برایش معنای خاصی نداره.

یک چیز این آینه مشکل داره.

منو اونمی که هستم نشون نمی ده.

دستم رو مشت می کنم و محکم به آینه می کوبم.

آینه به هزار تیکه تبدیل می شه.

لبخند می زخم.

صدای سهیل رو می شنوم.

-چرا آینه رو شکوندی؟

-می دونی منو آینه مثل هم نبودیم ، شکوندمش تا قشنگ تر خودمو ببینم.

سهیل سری تکون می ده و دستم رو می گیره و از اتاق بیرون می کشه.

نگاهش می کنم و پشت سرش به راه می افتم.

منو به اتاق خودش می بره.

روی مبل وسط اتاق که برای مراجعینه میشینم ، چند لحظه بعد با کیف سفید کوچیکی که روش

نوشته "کمک های اولیه" به سمتم میاد.

با لبخند نگاهم می کنه.

-اینم کمک های اولیه ، حالا حالت خوب میشه!

پوزخندی می زخم.

-ای کاش کمک های اولیه ای هم برای قلب و عشق آدما بود.

مثلا از توش می تونستی عشقت و دراری بذاری تو قلبت و آروم شی!

سهیل همونطور که به دستم بتادین می زد گفت:

_ چه فاز سنگینی گرفتی دختر؟

اودم تا دهنمو باز کنم و چیزی بگم که چسب زخمی که باز کرده بود روی لبام زد و با لبخند نگاهم کرد.

بدون توجه بهش اخمی کردم و سرم رو به تاج میل تکیه دادم و بدون گفتن چیزی به فکر رفتم.

به فکر این زندگی تلخ.

اصلا زندگی من یه چیز پیچیده بود.

اصلا زندگی من یه چیزی بود که جز اون بالا سری که می نوشتش کسی نمی تونست درستش کنه.

نفس عمیقی می کشم که صدای سهیل که می گفت "تموم شد" چشمام رو باز کردم.

روی میز چوبی رو به روم نشست و دستام رو تو دستش گرفت.

-پاییز؟

خواهشا نریز تو خودت!

حرف بزن.

آروم نگیر دختر.

چسب زخم رو از دهنم کندم.

-سهیل تو بگو.

بگو یکم حالمو عوض کن ، از شیما چه خبر؟

کلافه دستی توی موهایش می کشه.

-حرفات درست بود پاییز.

شیما نا اهل بود نه اهل.

دقیقا مچشو با اون پسره گرفتم.

اون روزا که تو درگیر عروسی ات بودی من درگیر مچ گیری شیما بودم.

همون شب که زدمت باهات حرف زدم بهم دروغ گفت.

نمی دونی چقد سخته که. . .

سرم رو به سمت پایین سوق می دم.

-همیشه به زنگ خطر های زندگیت گوش بده. . .

یهو می بینی این وسط یکیش دقیقا می خواد نابودت کنه ، باید حواستو جمع کنی...

سهیل سرش رو تکون داد.

-پاییز ، شهاب رو چیکار کنم؟

اجازه ورود بدم؟

از جام بلند می شم و به سمت در می رم.

-تو دکتری ، تو باید بر طبق بیمارت نظر بدی!

و از اتاق بیرون رفتم.

.

دست کسی روی موهام می لغزید.

-اولین باری که دیدمت یه اکیپ چهار نفره شر بودین.

تو بینشون آرام و زیبا تر بودی.

شده بودی همه ی دنیام.

معصومیت نگات منو دیوونه خودش کرده بود.

تن صدات منو عاشقم کرده بود.

رفتارت سبک نبود ، سنگینم نبود.

عادی بود اما همین عادی بودنات کار دست من داد.

البته کار دست قلبم داد.

قلبم گرفتیو گذاشتی یه جایی که دست هیچکس بهش نرسه.

اون روزا یه غم خوار داشتم. . .

یه رفیق. . .

یه برادر!

فس عمیقی می کشد.

هوا برایش کم است.

-بهش گفتم.

گفتم عاشق پاییزی شدم که شده بهار قلبم.

خندید.

گفت ولش کن ، پا به کسی نمی ده.

گفت این دختر به گروه خونی توی شر نمی خوره.

کلی جلوت شیرین کار

ی کردم.

اما نگام نکردی.

رفیقم رفت.

رفت دور از اینجا.

سه عاشقت بودم.

رفیقم اومد.

فکر دیگه نمی خوامت ، اخه ازت بهش نگفته بودم.

باهات رفیق شد.

شدین غم خوار هم.

اما من نابود شدم.

می دونی نابودی یعنی عشقت با بهترین دوستت باهم باشن.

خواستم پیام جلو.

نشد.

مادرم مرد.

حالم بدتر شد.

یه کافه زدم واسه دلتنگیام.

واسه آرام شدنم.

اما از شانس گند من.

اونجا شد پاتوق شماها.

روز ها و ساعت ها می شستم و به بودنتون کنار هم خیره می شدم.

به خنده هاتون، به عشقتون.

نابود می شدم.

اما دوست داشتم.

چشمام رو باز کردم.

نگاهم به شهاب افتاد.

باورم نمی شد.

اون اینجا؟

سریع نشستم.

فقط نگاهش می کردم.

موهای بلند تر شده بود و پوستش تیره تر.

ته ریش نداشت که بگم از غمه دوری من ریشاش در اومده بود و حواسش به تمیز کاری نبود.

اما چشماش غم داشت.

اشک تو چشاش لونه کرده بود.

با بغض خودم رو توی بغلش انداختم.

اما...

چشمام رو که باز کردم ، بالشم و تو بغلم دیدم.

صدای هق هقم به آسمون رفت.

فریاد زدم.

کجایی؟

کجایی که اینجا برام شده مثل زندون؟

کجایی که غم نبودت داره دیوونه ام می کنه؟!

با گریه روی زمین نشستم و دستام رو محکم کوبیدم رو زمین.

-کجایی شهاب؟؟؟

سجده می کنم.

-آهای ، مگه نمی گن آدما خدایی دارن؟

خدای من کجایی؟

خدایی که ازت غافل شدم کجایی؟

خدایی که ازم غافلی کجایی؟

آهای خدا!

کجایی؟

با حق حق تکرار کردم.

-کجایی؟

سرم رو بلند کردم که نگاهم به دوتا چشم آبی خورد.

با تعجب چشمم رو باز و بسته کردم.

دستاش رو جلو آورد و با اخم اشکام رو پاک کرد.

با بغض دستم رو بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم.

-شهاب؟

نگاهم کرد.

هنوزم اخم داشت.

چشمم تو چشمامش یه تصویر زیبایی رو بوجود آورده بود.

گونه اش رو نوازش کردم.

اما حرفی نزدم.

کلافه دستم رو پس زد و بلند شد.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

-چرا خودتو به دیوونگی زدی وقتی از منم سالم تری؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و زانوم رو بغل کردم و با غم به دیوار رو به روم نگاه کردم.

جوابی بهش ندادم.

یعنی نداشتم که بدم!

-پاییز با تو ام ، می شنوی؟!

برگشت سمتم.

دستاشو تو جیبش گذاشت اما من نگاهش نکردم.

-چرا جواب نمی دی هان؟

اومد نزدیک تر.

-می دونی چقد بخاطرت عذاب کشیدم؟

بازم می خوای خفه خون بگیری؟!

اشکی از گوشه چشم روی گونه ام افتاد.

-پاییز چرا خودتو به دیوونگی میزنی؟

یعنی انقد کیان رو دوست داری؟

یهو عصبانی شد و اومد سمتم سرم رو برگردوند سمت خودش.

زل زد تو چشمام و زل زدم تو چشماش.

-نمی فهممت پاییز!

اگر دوستش داشتی چرا انداختیش زندان؟

با غم و اشک تو چشمام زل می زنه.

-اگه بدونی چقد دوست دارم و منتظرتم هیچ وقت باهام اینکار رو نمی کردی!

من از دانشگاه باهات بودم.

رشته هامون یکی بود.

تو یه کلاس بودیم اما تو...

حواست اصلا به من نبود.

اصلا انگار نه انگار منم بودم.

دو سال کنارت بودم.

دقیقا وقتی می خواستم بعد از کلاس بهت بگم دوست دارم کیان رو دیدم.

رفیق عزیزم.

برادرم رو.

کسی که جونش را برام می داد و جونم رو براش می دادم.

اما دقیقا همون روز تو باعث شدی از زندگیم پرتش کنم بیرون.

کیان می دونست دوست دارم.

قطره اشکی از چشماش روی گونه اش افتاد.

-ولی...

آهی کشید و پشتش رو بهم کرد.

-فهمیدم باهم دوستین نابود شدم.

شینا شد تنها آرامشم.

براش از تو می گفتم.

تازه داشتم آرام می گرفتم که مادرم مرد.

همه زندگیم به باد فنا رفت.

آرامشم همه کسم.

می دونی من 6 بود که دوست داشتم.

خواستم آرام بگیرم یه کافه زدم که بشه آرامشم.

اما برعکس شد مایه عذابم.

کیان و تو اونجا رو کردین پاتوقتون.

شدین آینه دقم.

من می شستم پشت دوربین و می دیدمتون و...

نفس عمیقی کشید.

-اون روزی که منو دم در خونه کیان دیدی!

رفتم بهش گفتم، گفتم من دوست دارم ، گفتم تو هم دوستم داری.

نقشه ات رو گفتم بهش.

کیان باز هم با اینکه نقشه رو می دونست باهات موند.

کیان بدجری عاشقت بود.

نگاهش کردم.

پشتش به من بود

آروم طوری که نشونه گفتم.

منم بدجوری عاشقت بودم!

برگشت سمتم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

سکوت

-باشه خودت خواستی ، من میرم.

نه مثل این چند ماه!

میرم برای همیشه.

من پیش کسی که دوست داشتتم رو ببینه و به روی خودش نیاره نمی مونم.

می رم و اون فردم می کنم جزوء خاطرات سوختم!

پشتش و بهم کرد.

با گریه نگاهش کردم.

با گریه نگاهش کردم.

لبام و گاز گرفتم.

پاهام جون برای رفتن نداشت.

خودم رو به سختی از روی تخت روی زمین پرت کردم.

صدای هق هقم بالا رفت.

دستش روی دستگیره در بود.

جیغی کشیدم و همه جونم رو تو پاهام اوردم.

بلند شدم و دوییدم سمتش و از پشت بغلش کردم.

-من دوست دارم.

منم بدجوری عاشقت شدم.

من دوستت داشتم اما بخاطر تصمیمات و تفکرات بچه گانم تو رو کنار گذاشتم.

پسم زد.

دستم رو وی میچ دستش گذاشتم.

-من اگه کیان رو به اندازه یک دوم از قلبم دوست داشتم.

تو

می دم.

-سرم درد می کنه.

-می خوام برات چیزی بیارم بخوری عزیزم؟

سرم رو به علامت نه تکون می دم.

-فقط بذار بخوابم همین.

حس می کنم نزدیکم می شه.

نگاهش می کنم.

کاملاً روم خم می شه.

ابروم رو بالا می اندازم.

وای به حالت کیان به خوای کاری بکنی.

دستش به سمت زیر صندلی میره و کمک صندلی به حالت خواب در میاد و من به خواب فرو می رم.

چشمام رو که باز می کنم خودم رو روی تخت توی اتاقم می بینم.

روی تخت میشینم.

دستی به سرم می کشم.

هنوزم با همون لباس صبحی بودم.

پوزخندی می زنم و از جام بلند می شم .

دکمه های مانتوم رو باز می کنم و به گوشه ای از اتاق پرت می کنم.

شالم رو در می آرم و روی تخت پرت می کنم.

رو به روی آینه می ایستم.

نگاهی به صورت آرایش کرده ام می کنم.

دست راستم رو بالا می آرم و روی گونه ی صورتی ام می زنم.

نگاهم به ناخون های لاک زده ام می افته.

ناخون های بلند و قرمز.

زل می زنم تو چشمای خودم.

چشمای قهوه ای تیره که گاهی مشکی رنگ می شه.

نگاهی به ابروهای نازکم می کنم.

نگاه. . .

نگاه. . .

نگاه. . .

نگاه. . .

و بازم نگاه. . .

چشمام پر از اشک می شه.

من این بودم؟

نفس عمیقی می کشم.

چشمام رو می بندم.

چشمام رو محکم روی هم می فشارم.

اشک از زیر مژه هام بروی گونه هام می ریزم.

چشمام رو محکم تر روی هم می فشارم و بعد بازش می کنم.

نگاهم به صورت سیاهم می افته.

***اشک هام با سرعت بیشتری روی گونه هام می رقصند.

چه تضاد قشنگی. . .

رقص که نماد شادی و اشک که نماد غمه.

من این تضاد رو بی نهایت دوست دارم.

نفس عمیقی می کشم.

گوشیم رو بر می دارم.

روی شماره مورد نظر می زنم.

با سه بوق جواب می ده.
نمی دارم حرف بزنه فقط می گم.
-فردا شب روی دریا های خلیج فارس منتظر اجرا باش ، تمام.
گوشی رو گوشه ای پرت کردم.
به سمت روشویی اتاق رفتم و صورتم رو شستم.
ریمل های چکیده روی گونه ام رو پاک کردم.
در روشویی رو باز کردم.
همونطور که بیرون می رفتم حوله رو روی صورتم می کشیدم که با چیزی برخورد کردم.
حوله رو تا روی لبام پایین کشیدم و با چشمم بالا رو نگاه کردم.
لبخندی روی لباش بود.
در روشویی رو بست.
دستش رو پشت کمر گذاشت و من رو به کناری کشید و به دیوار تکیه داد.
سرش رو جلو آورد.
-صبح بخیر پاییز دل من.
هه کی میره این همه راه رو!
-صبح بخیر.
دستم رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم هولش ب
بدم تا از کنارش برم.
دستش رو سما دستم برد و دستام رو گرفت و به سمت بالای سرم برد.
سرش رو نزدیک سرم کرد***
دستش رو پشت کمر گذاشت و بالا کشیدتم که....

همونطور که من رو دور خودش می گردوند***

اما چشم های اون بسته بود و نمی دید نابود شدن من رو. . .

نمی دید شکسته شدن قلب شیشه ایم رو. . .

نمی دید که با این کارش داره تخم نفرت رو بیشتر تو دلم می کاره و من. . .

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با تمام زورم به عقب هولش دادم.

نه. . .

من بودن با کسی که ازش متنفرم رو نمی خوام. . .

نه!

سرش رو از سرم جدا کرد و بلافاصله سرش رو روی شونه ام گذاشت.

نفس نفس می زد.

کنار گوشم شروع به صحبت کردن کرد.

-می دونی از وقتی دیدمت خواب ندارم؟

از وقتی با اون پسره شهاب دیدمت روزام تاریک شده؟

شدم یه دیوونه که شباش با قرص خواب می خوابه و روزاش با قرصای دیگه سرپاست؟

سرم رو جدا می کنم.

از روی خودم کنارش می زنم.

اشکام رو پاک می کنم و به سمت در می رم اما وسط اتاق می ایستم.

-می دونی از وقتی دیدمت یاد خیلی چیزا افتادم؟

خیلی چیزا که نابودم کرد اما. . .

ارزش داره چون به چیزی که می خوام می رسم.

قهقهه ای زد و من از اتاق بیرون رفتم.

پسره ی احمق هه فکر کرده بود من منظورم از رسیدن به هدفم اونه ؟

فکر کرده هنوزم برام ارزش داره؟

هه خبر نداره که نابود می شه اونم به زودی.

به سپت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

ظرف توت فرنگی رو برداشتم و روی میز وسط آشپزخونه نشستم.

نفس عمیقی می کشم و خیره می شم به ظرف توت فرنگی ها.

اولیش رو توی دهنم می ذارم.

به فردا فکر می کنم.

فردایی که از این اسارت در میام.

فردایی که می تونم راحت و آسوده و فارغ از هرچیزی به کارم برسم و موفق بشم.

فردا می تونه بهترین روز باشه ، نه برای بودن با کیان بلکه برای نابود کردن کیان.

صدای در میاد.

سرم رو بلند می کنم.

عسل رو می بینم.

با لبخند نزدیکم می شه.

-سلام ، صبح بخیر.

سری تکون می دم و توت فرنگی بعدی رو توی دهنم می ذارم.

شروع به حرف زدن می کنه.

-رفته بودم بیرون بگو کی رو دیدم!

کمی مکث می کنه ، بدون ت جه به اون توت فرنگی بعدی رو توی دهنم می ذارم.

-وللش نمی خواد تو بگی خودم می گم ، شهاب رو دیدم.

توت فرنگی توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم.

یکی یواش زد پشتم.

-دختر جوون یواش بخور کسی نمی خواد ازت توت فرنگی هاتو بگیره که.

اخمی می کنم و نگاهش می کنم.

-ادامه بده.

-اره داشتتم می گفتم ، وایساد حرف زدیم از دانشگاه و اینا.

با تعجب گفتم: ((دانشگاه؟))

-اره بعد ماشین نبرده بودم دیگه تعارف زد بیا برسونمت سوار شدم ، حرف زدیم از زندگیش گفت گفت داره میره آلمان.

گفت برای همیشه میره ازم شماره گرفت گفت می خوام باهم در ارتباط باشیم و اینا.

تازه حال تو رو هم پرسید *** ، شهاب و عسل؟

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ، کیان اونجا نبود.

موهای بازم رو با کلیپس بستم و شال رو شل روش انداختم ، پانجوم رو تنم کردم و یه گوشی و سویچ برداشتم از اتاق زدم بیرون.

به سمت در رفتم که صدای کیان رو شنیدم.

-کجا؟

برگشتم سمتش.

عصابم خورد بود و این هم کلیک کرده بود روی من.

-بیرون.

و قبل از اینکه چیزی بگه در رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم.

سریع دویدم و به ماشین رسیدم.

سوارش شدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

دستام رو دور سرم حلقه کردم.

شهاب. . .

فقط شهاب. . .

تنها چیزی که توی مخم رفته بود و هیچ جوهر بیرون نمی اومد.

اخمی کردم و سرم رو از روی فرمون برداشتم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

چشمام رو بستم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا بلکه اروم شم اما فایده نداشت. . .

شهاب چه اسمش باشه چه خودش هیچ جوهر ولم نمی کنه.

دستم رو روی قلب بی قرارم می ذارم.

به چشمام اجازه باریدن می دم.

اجازه می دم ببارن تا بلکه اروم شم.

شاید اینجوری از درد قلبم جدا شم اما. . .

فایده ای نداره. . .

ماشین رو روشن می کنم.

پام و روی گاز می ذارم و با سرعت از خونه بیرون می رم.

به پیچ که می رسم طوری می پیچم که صدای جیخ لاستیک ها بلند پی شم.

ریزش اشک هام تند تر می شه و دستام بیشتر دور فرمون مشت می شه.

صدای گریه ام بلند میشه.

شهاب.

با یه دست فرمون و می گیرم و دستم دیگه ام رو زیر چشم های خیسیم می کشم و با هق اسمش رو صدا می زنم.

-شهابشهااااب

به خیابون خلوتی می رسم گوشه ای پارک می کنم و با گریه سر روی فرمون می دارم.
شروع به هق زدن می کنم.

تموم فکرای بد توی سرم می آد.

ت

مام وجودم از فکرای بیخودی توی سرم سرد می شن. . .
خدایا . . .

چمدون رو از روی تخت بر می داره و به سمت میاد.

-عزیزم همه چیزت رو برداشتی؟

نگاهش می کنم و سرم رو تکونی می دم.

دستم رو گرفت و با هم از خونه بیرون زدیم.

به سمت فرودگاه می روند.

سرم رو به پشتی صندلی می چسبونم و به خیابون نگاه می کنم.

می خواست امشب عروسیمون باشه.

همه کاراشو کرده.

یه کشتی بزرگ برای ما و مهمونا.

زبونم رو روی لبم می کشم و می گم: ((کیان؟))

-جانم؟

کلافه جا به جا می شم.

-هیچی.

دستش رو روی دستم که روی پام بود می ذاره.

-من با تو زندگی کردم ، با تو بزرگ شدم ، با تو مرد شدم ، عشق تو بزرگم کرد، منو با فهم و درک کرد پس توقع نداشته باش که نفهمم چیزی می خواستی بگی و حالا نمی خوامی بگی . بگو و خالی باش.

سرم رو به صندلی می چسبونم.

-کیان گیر نده عصاب ندارم می خوام بخوابم.

فشاری به دستم آورد و پشت بندش شروع به حرف زدن کرد.

-پاییز؟ چرا انقد بی احساس شدی؟

تو با اون پاییز قبلی خیلی فرق کردی!

چرا همش وقتی پیش منی می خوامی بخوابی؟

دلیل کاراتو نمی فهمم.

دستم رو از توی دستش در اوردم و گوشی ام رو برداشتم و رفتم تلگرام.

نگاهی به کانال ها و گروه ها کردم اما بازم حوصله ام سر رفته بود و کلافه بودم.

گوشی رو روی صندلی عقب ماشین پرت کردم و دست به سینه و خیره به جلو نشستم.

اخمام رو تو ی هم کشیدم.

خودمم دلیل این کارام رو نمی فهمیدم ، این که یک لحظه آرومم و لحظه ی بعدی از زهرمارم زهرمار ترم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

وای خدا.

دستم رو سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

با شروع آهنگ نگاه کیان برگشت سمتم.

از عشقت حیرانم

نگاهی بهم کرد ***و با یک دستش فرمون رو نگه داشت.

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم

شروع به همخوانی کرد و این من رو به سمت بالا آوردن سوق می داد.

اه اه این لوس بازی چیه؟

مرد باید مغرور باشه نه انقد سر سنگین اصلا . . .

خدا بهم رحم کرد که تا قبل از اینکه کاری بکنم به فرودگاه رسیدیم و کیان ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه برد

منم کلافه از ماشین پیاده شدم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم و به سمت آسانسور رفتم.

در آسانسور باز شد و من وارد شدم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و دکمه رو فشار دادم.

قبل از اینکه کیان وارد آسانسور بشه در بسته شد و آسانسور به حرکت در اومد

از اونجایی که آسانسور شیشه ای بود قشنگ می تونستم قیافه اش رو ببینم.

پوزخندی زدم و اون با لبخند نگاهم کرد.

در آسانسور که باز شد خواستم پیام بیرون که یهو یکی خودش رو پرت کرد توی آسانسور.

من رو به دیوار آسانسور چسبوند.

سرش رو نزدیک صورتم آورد.

-شیطون ، می خواستی غالم بذاری؟

لبخند دندون نمایی زدم و چیزی نگفتم.

دستش رو بالای سرم گذاشت و اون یکی دستش رو کنار کمرم.

سرش رو جلو آورد.

-با این شیطنت هات من و دیوونه تر می کنی می دونستی؟

نگاهی تو چشماش می کنم.
سرش رو جلو تر می آره.
سرم رو همونجا نگه می دارم.
دستم رو روی دلم می دارم و با صدای بلند بهش می خنده.
دستش رو روی سرش می ذاره و شروع به مالوندن می کنه و بر می گرده سمتم و با اخم نگاهم می کنه که با صدای بلند تری می خندم.
عصبی چمدون رو از روی زمین بر می داره و کنارم می ایسته.
در آسانسور باز می شه و من و بعدش کیان از آسانسور بیرون می آم.
سمت گیت می ریم و بعد از کلی کار بلاخره سوار هواپیمامون می شیم.
یک ربع بعدش روی ابرا بودیم.
کیان درست کنارم نشست بود اما اخماش رو تو هم کرده بود.
فکر کنم از دستم بخاطر اون کارم ناراحت بود اما اصلا برام مهم نبود یعنی هدف منم ناراحت کردنش بود.
پوزخندی می زنم و بی توجه بهش سرم رو به صندلی تکیه می دم و چشمام رو می بندم که بلافاصله به خواب می رم
خسته از این همه یک جا نشستن غر غرام شروع می کنم.
-آخ گردنم درد گرفت.
دو دقیقه بذار نفس بگیرم.
آرایشگر بزم برای هزارمین بار با اون صدای عشوه ایش گفت: ((وای عزیزم دووم بیار آخراشه!!))
عصبی چنگی به دسته صندلی می دم.
صدای عسل از این کلافگی من دیگه در اومده بود.
-خانوم از چند ساعت پیش هی داری می گی آخراشه این بدبخت آرتوروز گردن نگیره غنیمته.
با غیض سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد.

-بفرمایین کارم تموم شد.

فقط بمونین که مانیکور هم بکنم.

عصبی دستم رو روی پیشونی ام می کشم.

-نه خانوم خدا خیرت بده نمی خواد مانیکور و پانیکورم کونی فقط دو دقیقه این ماسماسکو ببند من یکم سرم آروم شه.

اخمی بهم کرد و ضبط رو خاموش کرد.

دستم رو روی پیشونی ام کشیدم و مالشش دادم.

سرم بدجوری درد گرفته بود.

عسل دستم رو از روی پیشونی ام بر می داره و

روی بردتشت.

اخمام رو تو هم کشیدم تا چیزی بگم که پارچه ای نسبتا داغ روی سرم گذاشت.

چشمام رو دوباره بستم و سرمو به پشت صندلی تکیه دادم.

عسل دست من رو توی دستش گرفت.

-پاییز مطمئنی می خوای با کیان ازدواج کنی؟

چیزی نمی گم و خودم رو به خواب می زنم.

سعی می کنم از جواب دادن فرار کنم.

فرار کنم تا کسی نفهمه من خودم داغونم.

فرار می کنم تا به کسی نگم که قلبم راضی نیست اما قلبم راضیه.

اشکی از گوشه چشمم به سمت گونه هام رونه می شه.

تکون نمی خورم.

کسی دستش رو روی رد اشکم می کشه و گونم رو می بوسه.

از این کارش سریع تشخیص می دم.

بازم نینای مهربونم بود.

نینایی که شاید نبود ، اما همیشه پشتیبانم بود.

نینایی که از همه بهتر من و می شناخت.

نفس عمیقی می کشم که صدای عسل میاد.

-اوه پاییز ، پاشو کیان اومده.

از جام بلند می شم.

پوزخندی می زنم و چون نیم رخم سمت عسل بود فکر کرد دارم لبخند می زنم.

دامن لباسم رو بالا می گیرم و به سمت درب خروجی می رم.

عسل شنل رو روی سرم می اندازه.

خانوما همه کل می کشن.

پوزخند می زنم. . .

دست می زنن.

پوزخند می زنم. . .

برام آرزوی خوشبختی می کنن و نمی دونن که من سال هاست بدبختی رو فقط دارم نه خوشبختی.

از درب که بیرون می یام صدای فیلمبردار نشون می ده که می خواد بره رو اعصابم.

بعد از چهارساعت که تو آتلیه و آرایشگاه بودیم بلاخره به بندر رسیدیم بند زیبای انزلی.

کمی شنلم رو بالا دادم که کشتی بزرگی رو دیدم که بدنه مشکی رنگی داشت و چراغونی شده بود.

زیبا بود.

اگر هر دختر دیگه ای جای من بود ذوق مرگ می شد اما من. . .

نگاهم که بهش می افته سرم گیج می ره و می خوام بیوفتم که کیان دستم رو می گیره.

نه. . .

اون. . .

نمی خوام اون اینجا باشه ، درسته من امشب عروسی الکی می کنم اما نمی خوام اون توی این روز کنارم باشه.
***و با سرعت نزدیکش می شم.

تا پیام چیزی بگم دختری محکم بغلم می کنه و فشارم می ده و یه چیزایی می گه که من نمی فهمم.
اخم آلود نگاهش می کنم که کنار اون مرد نفرت انگیز می ایسته.
-سلام دخترم ، عروسیت مبارک.

خنثی نگاهش می کنم.

به دختر کناریش همون که من رو له کرده بود اشاره می کنه.

-این دخترم لاراست،خواهر ناتنی ات.

نگاهم رو دوباره به دختر می دوزم ، بدجوری شبیه مادرش لاله است.
هه لاله ای که زندگی پدر و مادرم رو به گند کشید***

اخمی می کنم و به سمت کشتی می رم.

کیان دستام رو از پشت می گیره و پشت سرم روی اون تخته چوبی راه میاد.
زیر گوشم زمزمه می کنه.

-پاییزم خیلی زیبا شدی. . .

کسی به زیبایی تو ندیدم. . .

...

اخمی می کنم و وارد کشتی می شم.

کلی اتاق بود و کلی ریسه های چراغ رنگی.

پوزخندی می زنم که کیان در اتاقی رو باز می کنه و با هم وارد اتاق می شیم.
کیان در اتاق رو پشت سرش بست.

روی تخت دو نفره وسط اتاق نشستم و شنلم رو در اوردم.

کیان نزدیکم شد ، دستش رو دور گردنم انداخت.

-پاییز؟

سرم رو کج کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

-بله؟

-پاییز حس بدی دارم. . .

پوزخندی زدم.

سعی کردم طوری نشون بدم که انگار بهم برخورد.

-بخاطر عروسی؟

هول می کنه و دستاش رو جلوی صورتم تکون می ده و با قیافه ای نگران تند تند می گه.

-نه . . . نه . . . اصلا من دل شوره دارم،یه جوړیم ولز نمی دونم چه مرگمه!

نگاهی بهش می کنم.

-باشه . . . ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش می کنه.

-نه و نیم شبه ده راه می افتیم و عروسی رو شروع می کنیم.

سری تکون می دم و چیزی نمی گم پشت بهش رو به روی پنجره ایستادم.

از پشت بغلم کرد***

-پاییز عشق چیه؟

-عشق؟یه خنجر زهر آلود با طعم ملس.

-نه ادم با عشق بزرگ میشه. . .

عشق اگه درست باشه. . .

میتونه خیلی چیزا رو به ادم یاد بده. . .

عشق درد لذت بخشیه. . .

کسی ک عاشق میشه باید خودشو آماده این بکنه ک قلبش تیکه تیکه بشه. . .

و بازم ادامه بده

این خودش ی درسه یه درس بزرگ برای زندگی. . .

به آب دریا نگاهی می کنم و عجیب یاد شهاب می افتم. . .

منم از شهاب درس گرفته بودم ، درس انسانیت ، زندگی و از همه مهمتر عاشقی. . .

برگشتم سمتش.

زل زدم تو چشمات و با صدای آرومی گفتم

-اگه معشوقت یکی دیگه رو بخواد چیکار می کنی؟

نگاهی بهم کرد.

-من اونقدی بخشنده نیستم که عشقم رو ول کنم من نگرش می دارم ، حتی اگه دلش پیشم نباشه!

سرم رو پایین انداختم و از کنارش رفتم سمت تخت ، شنلم رو روی خودم کشیدم و بدون توجه به کیان از اتاق

بیرون اومدم.

گوشیم رو از توی جیب مخفی لباس عروسم در اوردم و شماره ای رو گرفتم.

-تا یه ربع دیه حرکت داریم ، پیر تو کشتی!

گوشی رو قطل کردم و به سمت بالا ترین قسمت کشتی یعنی ارشه رفتم.

نگاهم به میز و صندلی های چوبی سفیدی بود که روشن رو تزیئن کرده بودند.

نگاهم به دی جی استیج کردم.

هه عجب عروسی بشه امشب!

*

خسته از این همه هی

اهو دست کیان رو فشردم و دمه گوشش اروم گفتم

-خسته شدم بهتره بریم. . .

لبخندی می زنه و دستش رو بالا می بره و به کاری می کنه که دی جی اعلام اتمام عروسی رو می کنه.

بدون توجه به کیان از پله ها پایین می رم.

نیم ساعته که عقد کردم. . .

نیم ساعته عقد کردم با کسی که قاتل احساساته. . .

با کسی که یه روزی منو گذاشت و رفت. . .

منو ترجیح داد. . .

پوزخندی می زنه و از توی کیف دستیم خنجر کوچیکمو به مچ پام می بندم.

تا میام کلتم رو بردارم در اتاق باز می شه.

-پاییز عزیزم ما باید با یه کشتی دیگه بریم همه نظاره گر مان بهتره بریم بیرون. . .

کلت رو که با ورود کیان روی زمین افتاده بود با پام به زیر تخت می فرستم و کیفم رو برمی دارم و از اتاق به

اتفاق کیان بیرون می رم.

دستم رو می گیره.

-پاییزم؟

دیدی چه شیرین مال هم شدیم؟

چه زیبا و رمانتیک. . .

یه شب به یاد موندنی برات ساختم تا کیفش رو ببری عزیزم.

پوزخندی می زنه و چیزی نمی گم.

#

با ورودمون صدای دست و جیخ و کل به هوا می ره و من با خودم می گم "یکی دیگه داره عوس می شه اینا دل

خوش می کنن عجبا!!"

تو اون بین نگاهم بهش می افته کسی که نقشه ی امشب نابودی رو باهاش کشیدم ، فرزاد!

پدر میرندا و همسر عسل!

نگاهم به میرندا می افته با لباس یاسی پرنسسی داره اون وسط می رقصه.

کیان میکروفون رو توی دستش می گیره.

-سلام عزیزان ، مرسی از اینکه اینجا حضور پیدا کردین تا توی شادی هامون شریک باشین. . .

کلی حرف زد. . .

بعد از اون همه چرت و پرت گفتن هاش دستم رو گرفت و سمت لبه ی کشتی برد.

نگاهی به کشتی زیر پام کرد و...

وای خدای من تازه الان می فهمم ما قرار بود از این ها جدا شیم پس من چجوری نقشه ام رو عملی کنم.

عصبی دستی توی موهام می کشم و برمی گردم سمت جمعیت.

دستم رو تفنگی می کنم و سرم رو باهاش می خارونم و چشمکی می زنم.

فرزاد زرنگ تر از این حرف هاست که نفهمه پس سریع متوجه نقشه ام می شه و از اونجا دور می شه.

به سمت کیان بر می گردم ، لبخندی می زنم و روی سرسره کشتی می شینم تا به کشتی کوچیک تر برم.

سر می خورم و میرم تو کشتی کوچیک تر بعد از من کیان اما. . .

چرا برادر ناتنی کیان کیارش هم باید با ما بیاد؟

اخمی می کنم و وارد اتاقک کوچیک می شم.

کیان در اتاق رو باز می کنه و وارد می شه.

-پاییز؟ خوبی؟ چرا اینجوری می کنی؟ بهتر بود منتظر می موندی تا باهم وارد تاق شیم.

با تندی برگشتم سمتش ، زل زدم تو چشماش.

-من واقعا دلیل اینکه برادر تو باید با ما بیاد رو نمی فهمم. . .

اونم برادر ناتنی ات کیان ناتنییی!

اخمی کرد.

-مشکل تو کیارشه؟ اون به تو چیکار داره اصلا؟

در ضمن پاییز خانوم کرم از خوده درخته!

خواست از اتاق بیرون بره که دستم رو روی شونه اش گذاشتم با خشونت برش گردوندم.

-چه ربطی داره که کرم از خوده درخته؟ هان؟

نگاهش رو تو صورتم انداخت. . .

-نگو نفهمیدی منظورم چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-فهمیدم اما گاهی اوقات دوست دارم نفهم باشم تو بعضی چیزا رو نفهمم اینم جزو اوناست.

دستش رو بالا آورد و به علامت خداحافظی تکون داد.

-تو با نفهمیات بمون من میرم پیش برادر ناتنی اممم.

سرم رو به چپ چرخوندم.

عصبی دستی توی موهام کشیدم.

خودمم می دونستم این عصبانیتیم بخاطر حضور کیارش نیست بلکه بخاطر به هم ریختن نقشه امه.

با بدبختی دستم رو به زیپ لباس رسوندم و کشیدمش پایین.

گیره موهام رو باز کردم و وارد حموم شدم.

موهام رو زیر دوش شروع به شستن کردم.

اعصابم خفن چیز مرغی شده بود و سعی داشتم یه نقشه جدید برای خودم طراحی کنم تا بتونم راحت تر از شره کیان خلاص شم و به سزای عملشم برسونمش.

از حمام در اومدم ، حوله ی سفیدی که اونجا بود رو برداشتم و دور خودم پیچوندم ، روبه روی آینه ی اتاق ایستادم و موهام رو شونه کردم.

در کمدی که اونجا بود رو باز کردم از توش لباس خواب سفید بلندی رو تنم کردم.

موهام که حالا خشک شده بود رو باز گذاشتم و روی تخت وسط اتاقک دراز کشیدم.

داشتم با خودم فکر می کردم که یهو نقشه ای به ذهنم رسید.

با خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم و به خواب رفتم

چشمام رو باز کردم که کیان و بالای سر خودم دیدم.

دستش از روی موهام که داشت نوازششون می کرد رو پس زدم و ایستادم.

بازم مثل همیشه دووم نیاورد.

-پاییز چه مرگته از دیروز واسه من تاقچه بالا می اندازی؟ دیگه داری عصبیم می کنی!

نگاهی به رگ گردنش کردم که بدجوری برجسته شده بود.

وقتش بود که ضربه اساسی رو بهش بزنم.

رفتم جلوش و روبه رو ش ایستادم.

-کیان؟ واقعا نفهمیدی؟ نفهمیدی که من برای انتقام نزدیک شدم؟

نفهمیدی که اومدم تا تلافی اون سال هایی که من داشتم از غصه دق می کردم رو بگیرم؟

بلند خندیدم.

-خیلی احمقی! بی نهایت احمقی یه احمق چشم عسلی.

تو واقعا نفهمی کیان.

من همون روزی که منو گذاشتی و رفتی از ذهنم پاکت کردم.

اخه می دونی رفتنی ها دیگه لیاقت فرصت برای برگشت ندارن!

دستاش رو مشت کرد.

-من همون شب بازگشتت با شهاب آشنا شدم و بعدش عاشقش شدم ، هنوزم عاشقشم اما تو برام مثل

عروسکی یه عروسک احمق چشم عسلی که بدجوری دلم رو زده و وقتشه بندازمش دور.

یک قدم نزدیکم شد.

با صدای لرزون شروع کرد به حرف زدن.

از اونجایی که شناگر ماهری بودم سریع شروع کردم به تکون دادن دستام اما همین که داشتم از این کاری که کردم خوشحال می شدم چون از دست کیارش در رفته بودم، صدای شالاپی اومد و بعدش یکی کمرم رو گرفت و سمت خودش برگردوند.

کیارش دستش رو بالا برد و محکم زد توی گوشم.

برای لحظه ای عصبانی شدم اما. . .

این مرد لیاقت عصبانی شدن هم نداشت چه برسه به چیزای دیگه!

پوزخندی زدم و با دستام موهایش رو کشیدم که سرم رو زیر آب گرفت.

چون حرکتش غیر منتظرانه بود نفسم

برای لحظه ای رفت و هیچی نفهمیدم. . .

با درد بدی توی دستام چشمام رو باز کردم.

وای خدای من چی می دیدم؟

کیارش من رو با لباس سفید خوابم به صندلی بسته بود

-هوی بیا بازم کن.

چاقوی میوه خوریش رو برداشت و با پوزخند گفت

-توی مرد ی عوضی هستی ، رذل، پست!

سیبی رو به سمتم پرت کرد که توی سرم خورد و ناله ام به هوا رفت.

ریلکس پرتقالی تو دهنش گذاشت.

-دختره ی چموش ناله کن که ناله کردنات رو دوست دارم! دوست دارم لذت ببرم از صدات!

دستم رو به گره ی طنابی که باهاش دستم رو بسته بود بردم و همونجور که سعی می کردم حواسش رو پرت کنم گفتم

-هه من حاضرم لال بشم اما هرگز نذارم تو از صدای من لذت ببری!

با چاقوی میوه خوریش به سمتم حمله ور شد که من طناب رو باز کردم و با دو به سمتش رفتم و با پا توی شکمش زدم وقتی افتاد روی شکمش نشستم و چاقو رو برداشتم.

مردد بودم اما...

چاقو رو بالا بردم و توی شکمش زدم دوباره در اوردم و دوباره و دوباره!..

از روش بلند شدم.

دستای خونیم رو جلوی صورتم گذاشتم باصدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

نه خدایا چرا اخر قصه ی من قراره اینجور پیش بره؟

به سمت قایق نجات رفتم و توی دریا انداختمش و بعد خودم رو داخلش انداختم.

با گریه پارو ها رو برداشتم و شروع به پارو زدن کردم.

هنوزم نگاهم به اون کشتی بود. . .

چشمم رو که باز می کنم فقط آبی بی کران رو می بینم.

بلند می شم و می ایستم.

نگاهی به اطرافم می کنم ، من ، ساحل؟

پس قایقم کو؟

از جام بلند می شم و به سمت کوچه هایی که اونجا بود می رم.

همه با یه نگاه بدی بهم نگاه می کنند ، هه نگاه کردن هم داره دختری که با لباس سفید بلند و موهای قهوه ای

ژولیده داره بدون هیچ حجابی راه می ره.

نگاهم به کیوسک پلیس می افته.

با دوخودم رو به اونجا می رسونم.

سربازی که دمه دره می خواهد که چیزی بهم بگه اما با اخم در رو باز می کنم و خودم رو می اندازم تو.

همه با بهم نگاه می کنند اما نه مثل مردم تو کوچه. . .

یکی از اونا میاد جلو ، چادری دستشه.

از دستش می گیرم و سرم می کنم.

-اقا نجاتم بدین تورو خدا!

سری تکون می ده.

-دنبالم بیابین.

پشت سرش مثل جوجه اردکا واد اتاقی می شم.

روی صندلی وسط اتاق می شینه و منم رو به روش.

-آقا من دیشب عروسیم بود روی آب با کشتی امروز صبح فهمیدم که همسرم یه قاچاقچی بزرگه اسمش کیانه حاجی شوهرم باهاش دیشب دعوا کردم صبح برادر شوهرم می خواست بهم آسیب برسونه من با چاقو زدمش...

همه قضایا رو براش گفتم.

همه چی رو...

زنگ زدم فرزاد ، مدارک رو آورد.

تو تمام این مدت من روی صندلی نشسته بودم و به زمین نگاه می کردم.

خدای من، من دارم چی کار می کنم؟

چرا انقد بد شدم؟

چرا دارم به زندگی خودم و بقیه گند می زنم.

آخ شهاب کجایی؟

دلم برات تنگ شده ای کاش اون وزی که تو اتاق بوسم کردی و گفתי دوستم داری تا نرم نمی رفتم!

اشک گوشه چشمم رو با چادر پاک می کنم که صدای فرزاد رو می شنوم.

-پاشو بریم!

از جام بلند می شم و چادر رو بیشتر دور خودم می پیچم.

کنار فرزاد راه می رم تا از کیوسک خارج می شیم شروع به صحبت می کنه.

- شماها که رفتین عسل و گیرش اوردم کلی حرف زدیم ... دلش برای من تنگ شده بود ، باهم حرف زدیم خیلی گفت امروز درخواست طلاق می ده تا باهم ازدواج کنیم دوباره.

الان خونه منن تو رو هم می برم اونجا قضیه رو به عسل می گیم باید بفهمه پدرش و کیان چه کاره بودن.

پوزخندی می زنم و همونطور که سوار ماشینش می شم می گم : ((می خوام بگی نمی دونه؟))

در رو می بنده و دور می زنه و سوار ماشین می شه.

-نمی دونه!

پوزخندی می زنم و چیزی نمی گم.

بیست دقیقه به سختی می گذره تا اینکه می رسیم به خونه ی فرزاد.

تا در خ نه باز می شه میرندا می دووه سمتمون و با دو میاد سمت من بغلم می کنه.

چادر رو محکم تر می گیرم و بغلش می کنم پیج پیج وار شروع با حرف می کنه.

-i miss you baby , do know how much i wait for you?

Your bad friend!

(دلم برات تنگ شدخ بود عزیزم ، می دونی چقد منتظر تو بودم؟ تو دوست بدی هستی!)

قهقهه ای می زنم و ولش می کنم.

دستم رو می گیره و باهم به سمت خونه ی رو به رومون می ریم.

یه خونه معمولی با سنگ نمای سفید.

دور تا دور خونه پر از گل های سرخ بود که زیبایی به این خونه سفید داده بود.

با میرندا وارد خونه می شیم که یهو یه حجمی خودش رو توی بغلم می اندازه.

با تعجب سرم رو عقب تر می برم.

-اوه پاییز چی شده عزیزم؟

و شروع به گریه می کنه.

سعی می کنم باهاش صمیمی برخورد کنم اما اصلا موفق نمی شم.

شوع به ور ور می کنه و من عصبی رو به اتاقی برد تا لباسم رو عوض کنم.

در اتاق رو باز می کنم و نگاهی به اتاق می کنم.

یک اتاق بزرگ با کلی وسیله.

اووف ماشالله فرزند

و نمی کرد که انقد پولداره.

به سمت کمد رفتم و از توش لباسای لازم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

آب داغ که روی بدنم ریخت ، جان تازه ای گرفتم.

حس می کردم یه زندگی تازه رو دارم تجربه می کنم.

چشمام رو بستم.

چشمای شهاب جلوی چشمام نقش بست.

شهاب. . .

شهاب. . .

کجایی ؟

چرا نیستی؟

از حموم بیرون اومدم و به سمت آینه رفتم.

نگاهی به خودم کردم.

سفید شده بودم عین گچ.

حالم خوب نبود.

بدنم می لرزید...

نه از ترس

بلکه از عذابی که قلبم می کشید.

از عذابی که داشت نابودم می کرد و من عجیب ناتوان شده بودم.
به سمت در رفتم اما چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد.
نگاهی به اطرافم کردم یه اتاق تاریک و یه تخت و یه پنجره.
روی تخت نشستم.

احساس دردی توی دستم کردم ، نگاهی به دستم کردم.
با دیدن سرم پوزخندی زدم و از دستم با حرص کشیدمش.
صدای شهاب توی گوشم پیچید.

-پاییز؟

پاییز؟

لبخندی روی لبم اومد و پاهای عریانم رو روی زمین گذاشتم و یه قدم به جلو گذاشتم.
پاهام از برخورد با سنگ و خنکی اش حس خوبی رو بهم داد.
قدم دیگه ای گذاشتم و به سمت در رفتم.
دستگیره رو پایین کشیدم و توی سالن رفتم.
به چپ و راست نگاهی کردم که شهاب و انتهای سالن دیدم.
لبخندی زدم و به سمتش قدم گذاشتم و بلند بلند شروع کردم به حرف زدن.
-شهابم؟

اینجایی فدات شم؟

چرا دیر اومدی؟

چرا انقد دیر؟!

نگفتی یه احمق انتظارمو می کشه؟

اشکی روی گونه ام روان می شه.

شهاب؟

چقد بی رحمی!

چرا نیومدی سمتم؟

چرا آخه؟!

نزدیکش بودم که کسی از اتاقی بیرون اومد.

-خانوم اینجا چیکار می کنی ، برگردین تو اتاقتون!

نگاهی بهش کردم و با لبخند رفتم سمت شهاب.

اشک رو تو چشم های آبی ایش دیدم.

لبخند ملیحی روی لبم اومد.

-شهاب؟

-خانوم برگردین اتاقتون.

-شهابم؟ چرا نمیای جلو؟

-خانوم بیا برو اتاقت ، آقا شما هم برین اینجا حق ورود ندارین!

قدم دیگه ای گذاشتم.

-بیا دیگه! نارفیق، بی معرفت!

دستش رو روی شونه ام گذاشت که برگشتم و با پا توی شکمش زدم.

روی زمین افتاد چند تا زن و مرد اومدن سمتم.

دویدم سمت شهاب اما شهاب عقب عقب رفت.

هق هقم بلند شد.

-نرووو ، تو رو خدا نرو.

کسی دستم رو گرفت.

جیغ کشیدم و با خشم برگشتم سمتشون.

-ولم کنین ، بذارین برم.

مردی که دستم رو گرفته بود به عقب هولم داد.

-با تو ام مردک.

برگشت سمتم و توی گوشم زد.

عصبی پامو بالا بردم و محکم زدم توی گردنش و دوییدم سمت سالن.

-شهاب. بیا ، بیا اینا می خوان بیرنم ، بیا!!!

با گریه دوییدم.

روی زمین افتادم.

ناخون هام رو روی سنگا کشیدم و جیغ زدم.

اسمش رو صدا زدم.

راست بود که عشق آدمو دیوونه می کنه.

راست بود که آدم عاشق دیوونه ی مطلق بود.

کسی دستم رو گرفت.

یکی دیگه اومد اون دستم رو گرفت ، زیر بغلم رو گرفتن و بلندم کردن.

-مگه نگفته بودم این بیمار رو این دیوونه رو بیرون نیارین از اتاق؟

با خشم برگشتم سمت زنی که همچین حرفی زده بود.

جیغی کشیدم و با انگشتم افتادم به جون صورتش ، چنگ می انداختم و جیغ می زدم.

-دیوونه خودتی ، روانی خودتی ، بیمار خودتی زنیکه عوضی!

منو از زنه دور کردن.

با جیغ بهش فحش دادم که سوزنی از توی جیبش در آورد و محکم وارد گردنم کرد.

جیغی کشیدم و بی حال روی زمین افتادم.

خدایا اینا کین؟

این آدما کین که آفریدیشون؟

مگه تو عشق و بوجود نیوردی؟

چرا بهشون نمی فهمونی یه آدم عاشق دیوونه می شه؟

چرا می ذاری من رو بیمار خطاب کنن؟

خیره به اون زن با خودم حرف می زدم.

اشک روی گونه هام افتاد.

خدایا چرا اینا نمی فهمن من از دوری شهاب دارم نابود می شم؟

لبم رو گاز می گیرم.

مگه می شه آدم عاشق باشه و با دوری عشقش تو چند ماه بسازه!

چشم هام کم کم بسته می شن...

نفسم به شماره می افته...

حس می کنم زندگی به پایان رسیده.

حس می کنم دیگه هیچ حسی ندارم

نگاهم به دیواره سفید و به رومه!

نگاهی به بیرون می کنم.

یک ماهه تو این اتاق بستریتم و فقط برای غذا و حموم و سرویس بیرون می رم.

بازهم نگاهم به دیوار رو به رومه اما حواسم پی شهابی رفته که خودش رفته و دل من رو با خودش نبرده!

اشک از گوشه چشمم رون می شه و صدای پرستار شنیده می شه.

-پاییز جان اومدن ملاقات!

ملاقات من؟

مریم یا همون پرستاره در رو باز می کنه و میاد تو.

تنها کسی که تو وین روزا باهام خوب بود و خوب درکم کرده مریم بود و بس.

یه دختر مهربون و نمکی.

صدای پا می شنوم ، اصلا نفهمیدم کی مریم رفت.

نگاه نمی کنم.

صداش میاد.

-سلام پاییز!

نگاهش نمی کنم اما از صداش می فهمم عسله.

-کیان خیلی ازت ناراحت و عصبانیه.

می گه فکر نمی کردم از عشقم اینجوری ركب بخورم.

مشکلی نداره صداشو بذارم بشنوی؟

نگاهش نمی کنم.

حوصله هیچکس رو ندارم.

دلم فقط شهاب رو می خواد.

فقط و فقط شهاب.

دلم کسی رو می خواد که من رو نخواست و رفت.

-به پاییز بگین کیان می گه ، با این که لو داده منو ، با اینکه تنهام گذاشته ، با اینکه ركب زده . . .

اما هنوزم

دوسش دارم ، هنوزم آرزومه که یک بار ببینمش.

یک بار ببینمش و توی آغوشم بگیرمش.

پاییز چی کار کردی باهام؟

صدای گریه هاش رو شنیدم اما برام مهم نبود.

شهاب برام مهم بود.

اون که گریه هاشو تو دستاش خالی می کرد تا کسی نفهمه داره گریه می کنه ، اون که اونقدی غرور داشت تا رهام نکنه.

-پاییز ، به خودت بیا!

ما همه می دونیم داری نقش بازی می کنی بس کن این بازی رو.

مگه زندگی بازیه؟

بر می گردم سمتش.

زل می زنم بهش.

حوصله اش رو ندارم اما فقط یک جمله کافیه.

-این زندگی بازیه ، پس منم باید بازی کنم تا مثل بقیه گیم اور نشم!

نگاهش و بهم می کنه و با چشم های گریون از اتاق می دووه بیرون.

پوزخندی می زنم و نگاهی به دیوار رو به روم می کنم.

-زندگی یه بازیه.

بازی خشن که اگه نجنگی ، کسی نیست که به جات بجنغه!

که اگه نکشی ، کسی نیست که بکشتشون!

که اگه نبری ، بقیه می برن!

زندگی یه بازیه تلخ و خشنه!

روی تخت دراز کشیدم.

خسته شدم از این روزا.

ای کاش می شد می رفتم از اینجا.

به پهلو می خوابم.

قلبم عجیب رد می کنه.

دردش من رو تا جنون می رسونه.

حس زیاد خوبی ندارم.

چشمام رو می بندم که کسی در رو باز می کنه و پشت سرش صدای سهیل رو می شنوم.

-پاییز؟

چطوری؟

امروز حالت خوبه؟

نگاهش نمی کنم همونطور پشت بهش می خوابم.

صدای پاش رو می شنیدم اما حوصله ش رو اصلا نداشتم.

می دونستم اگه می فهمید من بیدارم دیگه ول کنم نبود و یه ریز می خواست حرف بزنه.

چشمام و بستم.

نزدیکم شده بود.

صدایی شنیدم و بعرض فهمیدم برام ناهار آورده.

نشست رو قسمتی از تختم.

-بازیگر خوبی نیستی دختر جون!

وقتی می خوام من رو گول بزنی حواست هم باید باشه که چند مدته می شناسمت.

بی حوصله چشمام رو باز می کنم اما نگاهش نمی کنم.

-حالا شد.

می خوام یه خبر خوش بهت بدم.

یه خبر که شاید خیلی خوشحالت کنه و البته شاید هم خیلی. . .

ری اکشنت رو نمی دونم.

پاییز.

مجبورا نگاهش پی کنم.

دستش رو سمتم دراز می کنه.

اخم می کنم و دستش رو می گیرم.

جلوش می شینم.

-شهاب برگشته!

به وضوح تنم می لرزه.

لبام از هم باز می شه.

شهاب؟

نگاهش می کنم ، داره باهام شوخی می کنه؟

اون که گفته بود اگه بره دیگه نمیاد.

نگاهی به سهیل کردم.

دستش رو باز کرد و من خودم رو تو آغوشش جا دادم.

اشک از چشمم روی گونه های سرخم می افتاد و من فقط به یه چیز فکر می کردم.

می خواد برگرده؟!

آدم کسیو که دوستش داره رو یادش نمیره فقط یاد می گیره گاهی وقت ها برای لحظه بذاره تو خودش باشه .

..

تا خودش بفهنه چه تغییراتی کرده.

سرم رو به سینه ی سهیل می چسبونم.

نمی دونم چی میشه که صدای هق هقم بلند می شه.

حس حقارت بهم دست می ده.

من چقد ضعیف شدم که گریه می کنم.

-سهیل؟

دستش رو روی موهام می ذاره و نوازشم می کنه.

-جونم؟

-دروغ می گی تا حالم رو بفهمی مگه نه؟ می دونی می فهمم کاراتو!

از خودش دورم می کنه.

دستش رو رو دوتا بازو هام می ذاره.

-دوروغ نگفتم ، داره میاد. من بهش گفتم چکار ها که نکردی.

گفتم اینجا بستری شدی.

گفت می خواد بیاد.

نگفت میاد چی کار کنه.

اما میاد!

سرم رو توی دستام گرفتم.

-برو بیرون!

سهیل از جاش بلند شد و رفت بیرون.

نگاهی به ظرف غذام کردم.

اگه می اومد تا همه چیز رو تموم کنه چی؟

اگه می اومد تا بیشتر خون ره جیگرم کنه چی؟

اگر می خواد بیاد لابد می خواد علاقه ام رو بکشه!

فکرش هم حالم رو بهم می زد.

ولی جدی جدی.

اگه می اومد و...

عصبی ظرف جلوم رو پرت کردم روی زمین و گوشه دیوار زانو بغل شدم.

خدایا با من چی کار می کنی!؟

نگاهی به ظرف ها می کنم.

چه کار باید می کرد؟

چه کار می تونست با یه دیوونه که تو بیمارستان بستریه بکنه؟

چه کار جز زجر دادنش؟

**و کلافه دور تا دور را نگاه می کنم.

نفس عمیقی می کشم اما حس خوبی ندارم.

به این جور آمدن ها حس خوبی ندارم.

به این جور خبر دادن های سهیل حس خوبی ندارم.

به اینجور مهربانی بیش از حد سهیل حس خوبی ندارم.

اصلا حس خوبی نسبت به هیچ چیز ندارم.

بار دیگر نفس عمیقی می کشم.

فقط یک چیز می تواند آرامش بکنم.

دستش را روی گوش هایم می گذارم و بی مهابا جیغ می کشم.

بار اول کمی سوزش توی گلوی ام حس می کنم.

اما دست نمی کشم.

بار دوم سوزش بیشتر می شود.

بار سوم بیشتر بار چهارم بدتر و . .

بار دهم از گلوم خون می یاد.

دستم رو جلوی دهنم می گذارم و بلند بلند گریه می کنم.

به تموم کارهایی که کرده بودم.

به بدبختی های خودم.

آه غلیظی می کشم و به سمت سرویس گوشه اتاق می رم.

در سرویس رو نمی بندم.

شیر آب رو باز می کنم و آبی به صورتم می زنم.

سرم رو بالا می آرم.

زل می زنم به قیافه ام.

عصبی گوشه لبم رو گاز می گیرم.

اما . .

دوباره اشک از چشمم رونه می شه.

زل می زنم به منی که دیگه من نیست.

به منی که زندگی همه رو نابود کرد.

به منی که دیگه زندگی براش معنای خاصی نداره.

یک چیز این آینه مشکل داره.

منو اونی که هستم نشون نم

ی ده.

دستم رو مشت می کنم و محکم به آینه می کوبم.

آینه به هزار تیکه تبدیل می شه.

لبخند می زنم.

صدای سهیل رو می شنوم.

-چرا آینه رو شکوندی؟

-می دونی منو آینه مثل هم نبودیم ، شکوندمش تا قشنگ تر خودمو ببینم.

سهیل سری تکون می ده و دستم رو می گیره و از اتاق بیرون می کشه.

نگاهش می کنم و پشت سرش به راه می افتم.

منو به اتاق خودش می بره.

روی مبل وسط اتاق که برای مراجعینه میشینم ، چند لحظه بعد با کیف سفید کوچیکی که روش

نوشته "کمک های اولیه" به سمتم میاد.

با لبخند نگاهم می کنه.

-اینم کمک های اولیه ، حالا حالت خوب میشه!

پوزخندی می زنم.

-ای کاش کمک های اولیه ای هم برای قلب و عشق آدما بود.

مثلا از توش می تونستی عشقت و دراری بذاری تو قلبت و آروم شی!

سهیل همونطور که به دستم بتادین می زد گفت:

_ چه فاز سنگینی گرفتی دختر؟

اودم تا دهنمو باز کنم و چیزی بگم که چسب زخمی که باز کرده بود روی لبام زد و با لبخند نگاهم کرد.

بدون توجه بهش اخمی کردم و سرم رو به تاج مبل تکیه دادم و بدون گفتن چیزی به فکر رفتم.

به فکر این زندگی تلخ.

اصلا زندگی من یه چیز پیچیده بود.

اصلا زندگی من یه چیزی بود که جز اون بالا سری که می نوشتش کسی نمی تونست درستش کنه.

نفس عمیقی می کشم که صدای سهیل که می گفت "تموم شد" چشمام رو باز کردم.

روی میز چوبی رو به روم نشست و دستام رو تو دستش گرفت.

-پاییز؟

خواهشا نریز تو خودت!

حرف بزن.

آروم نگیر دختر.

چسب زخم رو از دهنم کندم.

-سهیل تو بگو.

بگو یکم حالمو عوض کن ، از شیما چه خبر؟

کلافه دستی توی موهاش می کشه.

-حرفات درست بود پاییز.

شیما نا اهل بود نه اهل.

دقیقا مچشو با اون پسره گرفتم.

اون روزا که تو درگیر عروسی ات بودی من درگیر مچ گیری شیما بودم.

همون شب که زدمت باهاش حرف زدم بهم دروغ گفت.

نمی دونی چقد سخته که. . .

سرم رو به سمت پایین سوق می دم.

-همیشه به زنگ خطر های زندگی گوش بده. . .

یهو می بینی این وسط یکیش دقیقا می خواد نابودت کنه ، باید حواستو جمع کنی...

سهیل سرش رو تکون داد.

-پاییز ، شهاب رو چیکار کنم؟

اجازه ورود بدم؟

از جام بلند می شم و به سمت در می رم.

-تو دکتري ، تو باید بر طبق بیمارارت نظر بدی!

و از اتاق بیرون رفتم.
دست کسی روی موهام می لغزید.
-اولین باری که دیدمت یه اکیپ چهار نفره شر بودین.
تو بینشون آرام و زیبا تر بودی.
شده بودی همه ی دنیام.
معصومیت نگات منو دیوونه خودش کرده بود.
تن صدات منو عاشقم کرده بود.
رفتارت سبک نبود ، سنگینم نبود.
عادی بود اما همین عادی بودنات کار دست من داد.
الته کار دست قلبم داد.
قلبم گرفتو گذاشتی یه جایی که دست هیچکس بهش نرسه.
اون روزا یه غم خوار داشتم. . .
یه رفیق. . .
یه برادر!
فس عمیقی می کشد.
هوا برایش کم است.
-بهش گفتم.
گفتم عاشق پاییزی شدم که شده بهار قلبم.
خندید.
گفت ولش کن ، پا به کسی نمی ده.
گفت این دختر به گروه خونی توی شر نمی خوره.

کلی جلوت شیرین کاری کردم.

اما نگام نکردی.

رفیقم رفت.

رفت دور از اینجا.

سه عاشقت بودم.

رفیقم اومد.

فکر دیگه نمی خوامت ، اخه ازت بهش نگفته بودم.

باهات رفیق شد.

شدین غم خوار هم.

اما من نابود شدم.

می دونی نابودی یعنی عشقت با بهترین دوستت باهم باشن.

خواستم پیام جلو.

نشد.

مادرم مرد.

حالم بدتر شد.

یه کافه زدم واسه دلتنگیام.

واسه آرام شدنم.

اما از شانس گند من.

اونجا شد پاتوق شماها.

روز ها و ساعت ها می شستم و به بودنتون کنار هم خیره می شدم.

به خنده هاتون، به عشقتون.

نابود می شدم.

اما دوست داشتم.

چشمام رو باز کردم.

نگاهم به شهاب افتاد.

باورم نمی شد.

اون اینجا؟

سریع نشستم.

فقط نگاهش می کردم.

موهای بلند تر شده بود و پوستش تیره تر.

ته ریش نداشت که بگم از غمه دوری من ریشاش در اومده بود و حواسش به تمیز کاری نبود.

اما چشماش غم داشت.

اشک تو چشماش لونه کرده بود.

با بغض خودم رو توی بغلش انداختم.

اما...

چشمام رو که باز کردم ، بالشم و تو بغلم دیدم.

صدای هق هقم به آسمون رفت.

فریاد زدم.

کجایی؟

کجایی که اینجا برام شده مثل زندون؟

کجایی که غم نبودت داره دیوونه ام می کنه؟!

با گریه روی زمین نشستم و دستام رو محکم کوبیدم رو زمین.

-کجایی شهاب؟؟؟

سجده می کنم.

-آهای ، مگه نمی گن آدما خدایی دارن؟

خدای من کجایی؟

خدایی که ازت غافل شدم کجایی؟

خدایی که ازم غافل کجایی؟

آهای خدا!

کجایی؟

با حق حق تکرار کردم.

-کجایی؟

سرم رو بلند کردم که نگاهم به دوتا چشم آبی خورد.

با تعجب چشمم رو باز و بسته کردم.

دستاش رو جلو آورد و با اخم اشکام رو پاک کرد.

با بغض دستم رو بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم.

-شهاب؟

نگاهم کرد.

هنوزم اخم داشت.

چشمم تو چشمامش یه تصویر زیبایی رو بوجود آورده بود.

گونه اش رو نوازش کردم.

اما حرفی نزد.

کلافه دستم رو پس زد و بلند شد.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

-چرا خودتو به دیوونگی زدی وقتی از منم سالم تری؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و زانوم رو بغل کردم و با غم به دیوار رو به روم نگاه کردم.

جوابی بهش ندادم.

یعنی نداشتم که بدم!

-پاییز با تو ام ، می شنوی؟!

برگشت سمتم.

دستاشو تو جیبش گذاشت اما من نگاهش نکردم.

-چرا جواب نمی دی هان؟

اومد نزدیک تر.

-می دونی چقد بخاطرت عذاب کشیدم؟

بازم می خوای خفه خون بگیری؟!

اشکی از گوشه چشم روی گونه ام افتاد.

-پاییز چرا خودتو به دیوونگی میزنی؟

یعنی انقد کیان رو دوست داری؟

یهو عصبانی شد و اومد سمتم سرم رو برگردوند سمت خودش.

زل زد تو چشمام و زل زدم تو چشماش.

-نمی فهممت پاییز!

اگر دوستش داشتی چرا انداختیش زندان؟

با غم و اشک تو چشمام زل می زنه.

-اگه بدونی چقد دوست دارم و منتظرتم هیچ وقت باهام اینکار رو نمی کردی!

من از دانشگاه باهات بودم.

رشته هامون یکی بود.

تو یه کلاس بودیم اما تو...

خواست اصلا به من نبود.

اصلا انگار نه انگار منم بودم.

دو سال کنارت بودم.

دقیقا وقتی می خواستم بعد از کلاس بهت بگم دوست دارم کیان رو دیدم.

رفیق عزیزم.

برادرم رو.

کسی که جونش را برام می داد و جونم رو براش می دادم.

اما دقیقا همون روز تو باعث شدی از زندگیم پرتش کنم بیرون.

کیان می دونست دوست دارم.

قطره اشکی از چشماش روی گونه اش افتاد.

-ولی...

آهی کشید و پشتش رو بهم کرد.

-فهمیدم باهم دوستین نابود شدم.

شینا شد تنها آرامشم.

براش از تو می گفتم.

تازه داشتم آرام می گرفتم که مادرم مرد.

همه زندگیم به باد فنا رفت.

آرامشم همه کسم.

می دونی من 6 بود که دوست داشتم.

خواستم آرام بگیرم یه کافه زدم که بشه آرامشم.

اما برعکس شد مایه عذابم.

کیان و تو اونجا رو کردین پاتوقتون.

شدین آینه دقم.

من می شستم پشت دوربین و می دیدمتون و...

نفس عمیقی کشید.

-اون روزی که منو دم در خونه کیان دیدی!

رفتم بهش گفتم، گفتم من دوست دارم ، گفتم تو هم دوستم داری.

نقشه ات رو گفتم بهش.

کیان باز هم با اینکه نقشه رو می دونست باهات موند.

کیان بدجری عاشقت بود.

نگاهش کردم.

پشتش به من بود

آروم طوری که نشونه گفتم.

منم بدجوری عاشقت بودم!

برگشت سمتم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

سکوت

-باشه خودت خواستی ، من میرم.

نه مثل این چند ماه!

می‌رم برای همیشه.

من

پیش کسی که دوست داشتنم رو ببینه و به روی خودش نیاره نمی‌مونم.

می‌رم و اون فردم می‌کنم جزوء خاطرات سوختم!

پشتش و بهم کرد.

با گریه نگاهش کردم.

با گریه نگاهش کردم.

**

پاهام جون برای رفتن نداشت.

خودم رو به سختی از روی تخت روی زمین پرت کردم.

صدای حق هقم بالا رفت.

دستش روی دستگیره در بود.

جیغی کشیدم و همه جونم رو تو پاهام اوردم.

بلند شدم و دوییدم سمتش و از پشت بغلش کردم.

-من دوست دارم.

منم بدجوری عاشقت شدم.

من دوستت داشتم اما بخاطر تصمیمات و تفکرات بچه گانم تو رو کنار گذاشتم.

پسم زد.

دستم رو وی‌مچ دستش گذاشتم.

-من اگه کیان رو به اندازه یک دوم از قلبم دوست داشتم.

تو رو به اندازه دو دوم قلبم دوست دارم.

برگشت سمتم.

با ته مونده جونی که داشتم تو چشمات نگاه کردم.

دستم روی قلبم گذاشتم.

-اصلا دو دوم قلبم مال تو.

نگاهش اشک آلود شد.

سرم گیج رفت.

چشمم سیاهی می دید.

نفهمیدم چی شد که همه جا تیره و تار شد و من...

سخنی از نویسنده

دوستان عزیز مرسی که رمان من رو خوندید و کسانی که آنلاین دنبال کردن هم مرسی که با من بودین و قوت قلب دادین.

بیشتر تشکر رو می خوام از رفیقام بکنم.

اونایی که تنهام نداشتن و پا به پام خوندن و ایده هام رو گوش دادن.

شیرما جان مرسی که رمان رو وقتی برات گفتم کامل گوش دادی و با ذوق خوندیش.

پریسای عزیزم مرسی که رمانم رو حتی نصف نیمه ، اما بازم خوندی.

حانیه ی عزیزم ، با اینکه قهر بودیم:) اما مرسی که رمان رو خوندی و دنبال کردی.

فرزانه عزیزم مرسی که گوش می دادی به حرفام درباره آینده رمان.

دوستان از همتون ممنونم که کمکم کردید.

جا داره از خانوم مرجان فریدی هم که یه قسمتی از رمان رو برای بنده نقد کردن هم تشکر کنم همینطور آقای علی غلامی برای فراهم کردن چنین سایت و برنامه ای که به انسان ها انگیزه نوشتن میده.

سپاس فراوان.

منتظر جلد دوم این رمان باشین.

مریم فراهانی (مریسا)

31 مه

سال 1398

#دیالوگ

ای کاش کمک های اولیه ای هم برای عشق آدما بود...

مثلا از توش می تونستی عشقت و دراری بذاری تو قلبت تا آروم شی!

#پاییز

پاییز؟ عشق چیه؟

-عشق؟ یه خنجر زهرآلود با طعم ملس

-نه ادم با عشق بزرگ میشه...

عشق اگر درست باشه...

می تونه خیلی چیزا رو به ادم یاد بده...

عشق درد لذت بخشیه

کسی که عاشق میشا باید خودشو آماده بکنه که قلبش تیکه تیکه بشه و بازم ادامه بده...

این خودش یه درسه، یه دزس بزرگ برای زندگی

#کیان

#پاییز

-من نمی تونم پیام یعنی نمی خوام که برگردم.

-چرا؟ چون دوستت دارم؟ چون عاشقتم؟ چون دوست دارم و این قلبم همش داره زلزله می ره ؟

#شهاب

#پاییز

آدم کسیو که دوستش داره رو یادش نمیره فقط یاد می گیره گاهی وقت ها برای لحظه بذاره تو خودش باشه .

..

تا خودش بفهنه چه تغییراتی کرده.

پایان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان این عشق مرد می خواهد | آرزو توکلی کاربر انجمن یک رمان

رمان بان | سوگند.مهراد کاربر انجمن یک رمان

رمان رستاخیز جنون Ailar.D | کاربر انجمن یک رمان